

راز حیات



آرمان شایگان

بنام خالق عشق ...

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخی های عشق آبِ دریا در مذاقِ ماهی دریا خوش است

تقدیم به مردان و زنانی که تمدن و فرهنگِ فاخرِ سرزمین پارس را هزاران سال تا به امروز پاسداری کردند و هیچ اهریمنی نتوانست بر این میراث غلبه کند.



راه در جهان یکی است و آن راه راستی است
The way in the world is just one, and that way is truth

رمان رازِ مایا برای اولین بار و به صورت الکترونیکی

از طرف نویسنده ؛ رایگان به پارسی زبانان جهان تقدیم می شود.

تصاویر موجود در کتاب را نویسنده از میان تصاویر قبلا تولید شده توسط هوش مصنوعی انتخاب کرده است.

لطفا پس از مطالعه کتاب، نظرات و نقدهای خود را برای من ارسال کنید . این کار فارغ از نقد و نظر مثبت یا منفی به معنای اهمیت دادن به این کتاب می باشد و برای نویسنده مشوق و ارزشمند است.

راه ارتباطی با نویسنده در تلگرام : [@arman_shayygan](https://t.me/arman_shayygan)

اگر کتاب را دوست داشتید و مفید ارزیابی کردید ، لطفا آن را به دیگران هدیه دهید. این کار شما به معنای قدردانی از نویسنده خواهد بود.

۱: ﴿ رویای نیمه کاره ﴾

۲: ﴿ مار و پله ﴾

۳: ﴿ جای زنجیلی ﴾

۴: ﴿ هرم مزلو ﴾

۵: ﴿ زندگی چیزی جر انتخاب در لحظه نیست ﴾

۶: ﴿ جای دارچینی با طعم ماورا طبیعه ﴾

۷: ﴿ مهمان ناخوانده ﴾

۸: ﴿ دیدار با مایا ﴾

۹: ﴿ زرتشت ﴾

۱۰: ﴿ سیمرغ ﴾

۱۱: ﴿ فرمان دارا ﴾

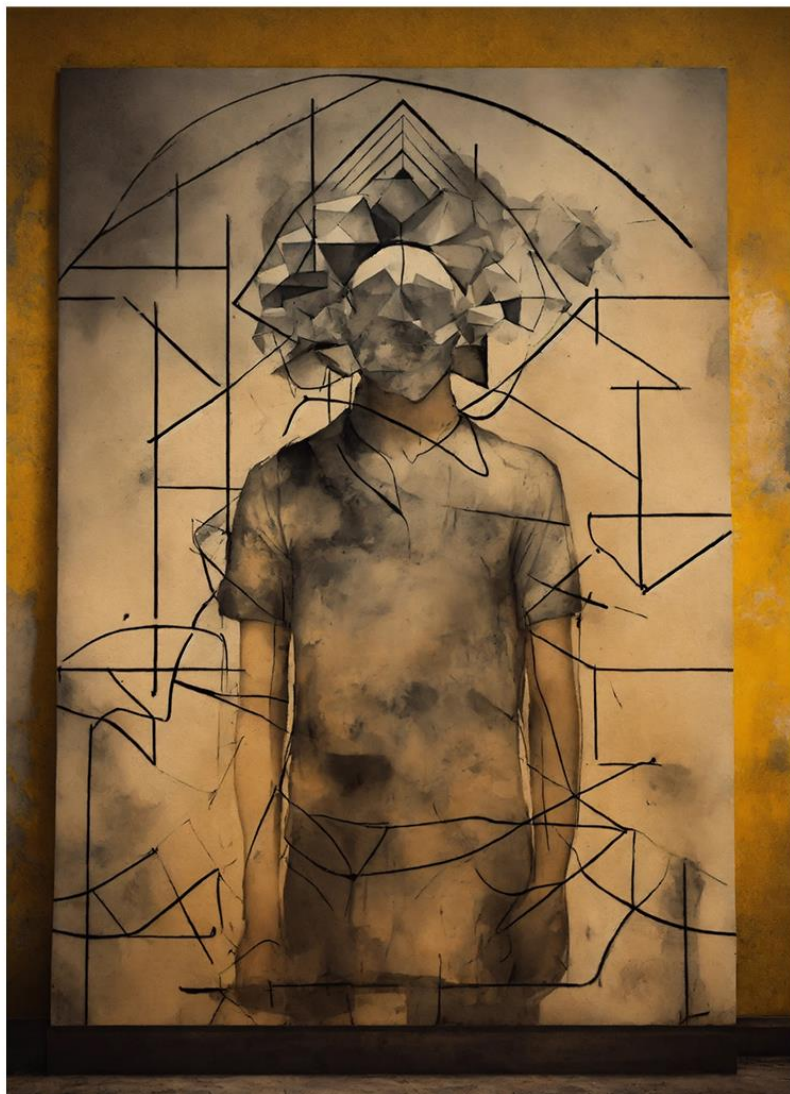
۱۲: ﴿ فرمانده شاهین ﴾

۱۳: ﴿ رژه افتخار ﴾

۱۴: ﴿ راز مایا ﴾

قسمت اول

رویای نیمه کاره



روی یک نیمکت چوبی نشسته بودم. به سنگ زیبای سرخ رنگی خیره شده بودم. یک عقیق یمنی بیضی شکل با شعاعی بیش از یک بند انگشت. تمام حواسم به آن جواهر بود و نگاه از آن بر نمی داشتم. دیوارهای اتاقی که در آن بودم گلی بودند. سقف بلند اتاق از تیرک های چوبی پوشیده شده بود. نسیم خنکی در اتاق پیچید و عطری از جنس خاک نمناک را به مشام رساند. احساس سرزندگی و شور و شوق داشتم. چند وسیله روی میزی چوبی و کهنه در برابرم قرار داشت. وسایلی که ابتدایی و دست ساز به نظر می رسیدند. من داشتم به طرحی فکر می کردم که قرار بود بر روی آن جواهر حکاکی کنم. دست راستم را به سمت صورتم بردم و ریش هایم را نوازش کردم. انگار به این کار عادت داشتم. دستانی سفید و ظریف داشتم با انگشتانی کشیده.

ای کاش آینه ای در برابرم بود تا صورتم را می دیدم. جسم این مرد چیزی نبود که من در بیداری بعنوان خودم می شناسم ولی هیچ شکی ندارم که آن مرد خودم بودم. قصدم برای حکاکی طرح را نهایی کرده بودم. دستم را به سمت ابزاری روی میز بردم تا آن را بردارم و کار را شروع کنم ولی قبل از اینکه آن را بردارم حواسم به آواز پرنده ای جلب شد. آواز زیبای پرنده ای که بیرون از خانه روی شاخه ای نشسته و شروع به نغمه سرایی کرد. ابزار را رها کردم و چشمانم را بستم تا به آواز پرنده گوش بسپارم. نمی خواستم شنیدن آن نغمه زیبا را از دست بدهم. نمی دانم چند ثانیه گوش سپردن به آن آواز دلنشین در عالم رویا، چند دقیقه یا ساعت در دنیای واقعی طول کشید.

وقتی چشمانم را باز کردم. متوجه صدای آلارم تلفن همراهم شدم که خبر از آغاز یک روز تکراری دیگر می داد. لعنتی! صدای آواز آن پرنده بهشتی کجا و این یکی کجا؟ اصلا تو از کجا سر و کله ات پیدا شد! وسط زیباترین و واقعی ترین رویایی که تا به حال دیده بودم!

صدایش را خفه کردم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم رویایی که دیده بودم را دوباره در ذهنم تجسم کنم. همه چیز را به خوبی به یاد می آوردم ولی تجسم دوباره آن نمی توانست دوباره همان حس خوب را در من ایجاد کند. حسی که از حضور در آن اتاق با دیوارهای گلی در

آن لحظه داشتم. حس زنده بودن در قامت مردی که شبیه من نبود اما خودم بود. مردی که وجودش آرام و سرزنده بود و اصلاً شباهتی به این روزهای من نداشت.

تقریباً به یاد ندارم که خوابیده باشم ولی خوابی ندیده باشم. اما در میان این همه خواب و رویا این یکی حال و هوای متفاوتی را در من ایجاد کرده بود. از آنجا که به خواب هایم توجه زیادی دارم سبک شخصی خودم را برای تعبیر و تفسیر آن ها ایجاد کرده ام. فکر می کنم همین توجه باعث شده تا بتوانم تشخیص های جالبی در همان عالم خواب و رویا بدهم. من قبل از خوابیدن با ضمیر آگاهم صحبت می کنم و از او می خواهم که در هنگام خواب هوشیار باشد و خواب ها را به خاطر بسپارد تا زمانی که بیدار شدم بتوانم آن ها را به یاد بیاورم. همین باعث شده که در حالت خواب هم تا حدودی هوشیاری پیدا کنم.

فکر می کنم شاید بتوان رویاها را هدایت کرد. اما من هنوز چنین قدرتی ندارم. دوست داشتم دیشب در آن رویا می توانستم صورتم را ببینم و یا از اتاق بیرون بروم و به مناظر اطراف آن خانه نگاهی بیندازم. اما نه! اگر می توانستم یک خواسته داشسته باشم، دوست داشتم طرحی که قرار بود بر روی آن سنگ حکاکی کنم را می دیدم.

این رویا هرچه بود از ذهن شلوغ یا روان رنجورم سرچشمه نگرفته بود و من هرگز آن را از خاطر نخواهم برد.

قسمت دوم

مار و پله



شما تاس می اندازید و وارد بازی می شوید. عدد پنج! برای شروع بد نیست. فقط چند ثانیه صبر می کنید تا دوباره نوبت به شما برسد. این بار عدد چهار! وای خدای من شانس به شما رو کرده! با یک نردبان به خانه شماره سی و یک می رسید. هر چند ثانیه یک بار تاس می اندازید و کج دار و مریض از میان مارها و نردبان ها خودتان را به خانه های پایانی می رسانید. عبور از خانه صدم به منزله پیروزی نهایی است. فقط چند قدم تا پیروزی و خروج از صفحه بازی باقی مانده است. اما ... ناگهان ماری بزرگ و زشت شما را در خانه نود و نه به نیشی زهرآلود مهمان می کند. حالا شما دوباره در ابتدای راه هستید.

بازی های دوران کودکی حرف های زیادی برای گفتن داشتند. اما آن زمان برای درک معنای آن بازی ها خیلی زود بود. سالها از آخرین باری که در مار و پله یک نیش بد خورده بودم گذشته بود. روی یک صندلی چوبی در بالکن اتاقم نشسته بودم. سیگاری از پاکت درآوردم و با فندک کلیپر پیری که نفس های آخرش را می کشید روشنش کردم. یک پک عمیق به سیگارم زدم و دودش را آرام از میان لبانم بیرون دادم. چشمانم تصویری از منظره روبرویم را در میان دود سیگار به مغزم مخابره می کرد اما ذهنم جای دیگری بود.

احساسی که در وجودم بود را مزمه کردم. احساس شکستی تلخ! نیش خوردن از یک افعی که در سی و پنج سالگی و درست زمانی که فکر می کردم قرار است زندگی ام روی روال بیفتد زهرش را به من ریخته بود. حالا من کجای جدول زندگی بودم؟ این افعی من را چقدر به عقب برده بود؟ آیا می توانم دوباره با تلاش خودم را به جایی که همیشه آرزویش را داشتم برسانم؟ اصلا انرژی و انگیزه ای برایم باقی مانده است؟ پکی به سیگارم زدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را برای لحظه ای بستم. سن و سالم را به یاد آوردم.

سی و پنج سال!

صدایی در سرم گفت: لعنتی تو یک جوان هجده یا بیست ساله نیستی! جایی برای جبران این همه خرابی نداری! دار و ندارت را به باد فنا داده ای! حالا چه غلطی می خواهی بکنی؟ دور و برت را نگاه کن! هیچ موقعیتی برای تو وجود ندارد! گند زدی پسرا! گندا این آخر و عاقبت آدم متوهمی مثل توسل که هیچوقت نمی تواند مثل بقیه مردم در دنیای واقعیت زندگی کند.

جوابش را در سرم اینطور دادم:

اگر یک بچه پولدار هم همین اشتباهات را بکند همین ها را به او می گویی؟ چه اتفاقی برای او می افتد؟ هیچی! پدرش می آید نوازشش می کند و از او می خواهد از این به بعد بیشتر مراقب باشد و از تجربیاتش درس بگیرد و او دوباره به زندگی نرمال باز می گردد. به من بگو بچه پولدارها اصلا سرخوری مثل تو را می شناسند؟

صدای درون سرم به ریشم خندید و گفت:

وقتی بهت می گویم احمقی هستی که توان درک واقعیت های زندگی را نداری منظورم دقیقا همین است! تو بچه پولدار نبودی! پس باید بیشتر حواست را جمع می کردی. تو جایی برای چنین اشتباهی نداشتی.

بنظرم لعنتی راست می گفت. نتوانستم جوابی به او بدهم. چشمانم را باز کردم. نگاهم به سیگارم افتاد. خاکسترش را تکاندم و دوباره یک پک عمیق به آن زدم. دود سیگار را روی آتش قرمز رنگش فوت کردم و آتش سرخ رنگ سیگار را تماشا کردم. دود از اطراف آتش بر می خواست. مثل یک مار متولد می شد. قدم می کشید. پیچ و تاب می خورد و به بالا می رفت. سپس به آرامی محو می گشت.

قسمت سوم

چای زنجبیلی



پنج سال پیش برای مدتی به یک آموزشگاه زبان انگلیسی رفتم. در آنجا با آدم های زیادی آشنا شدم. ولی فقط یک دوست برایم از آن دوران به جا ماند ... مرجان.

هجده سال از من بزرگتر بود. اما خیلی جوان تر از سنش بنظر می رسید. خیلی هم خوش لباس و سلیقه بود. مرجان عاشق یادگرفتن بود. کتابهای زیادی خوانده بود. به سینما علاقمند بود. اهل نوشتن بود. گاهی شعر می گفت. اهل تفکر و جستجو بود. جمع چنین خصوصیتی در یک نفر بدون شک من را به دوستی با آن شخص ترغیب می کرد.

چند بار رشته درسی اش را عوض کرده بود و مثل خودم حسابی دور خودش چرخیده بود. در آخر هم رسیده بود به رشته روانشناسی بالینی. ما در فرصت های کمی که پیش می آمد با هم گپ می زدیم. نقاط اشتراکی که داشتیم باعث می شد از گفتگو با هم لذت ببریم.

مرجان سال ها پیش ازدواج کرده بود و دو فرزند هم داشت. دختر اولش فقط چند سالی از من کوچکتر بود. چند وقتی بود که از او خبری نداشتم. شرایط روحی خوبی نداشتم. بعد از اتفاقات تلخ اخیر سوالات زیادی در ذهنم بوجود آمده بود. جهان بینی ام دچار نوعی از هم گسیختگی شده بود. سوالاتی که فکر می کردم مدت هاست جوابشان را پیدا کردم حالا دوباره سر و کله شان پیدا شده بود و مثل کرم های خاکی درون ذهنم وول می خوردند. به مرجان پیامی دادم و بعد با هم کمی صحبت کردیم. قرار شد آخر هفته در یک کافی شاپ همدیگر را ببینیم و گپی بزنیم.



چند دقیقه ای از نشستن ما در کافی شاپ نگذشته بود که جوانی برای گرفتن سفارش آمد و گفت:

خیلی خوش آمدید! چی میل دارید؟

من صبر کردم تا مرجان اول سفارش بدهد. نگاهی به منویی که روی میز بود انداخت و گفت: لطفاً یک چای زنجبیلی! جوان سپس نگاهش را متوجه من کرد و من هم بدون اینکه به منو نگاه کنم گفتم: چای زنجبیلی.

روی میز اثری از زیرسیگاری نبود. ناخودآگاه نگاهی به اطرافم کردم تا ببینم کسی در آنجا مشغول سیگار کشیدن هست یا نه؟

خبری نبود، دودی هم در فضا نبود. بعد یادم آمد که اصلاً خجالت می کشم جلوی مرجان سیگار روشن کنم. مرجان کیفی که هنوز روی دوشش بود را روی میز گذاشت و دفتر یادداشتی از داخلش بیرون آورد.

پرسیدم:

لیست خرید خانه هست خانوم؟

با خنده گفت:

نه! اون رو که من به بقیه میدم. دیشب یک شعر کوتاهی گفتم. خواستم برای شما بخونمش. البته اگر دوست دارید.

جواب دادم: بله! حتماً، خیلی مشتاق شنیدنش هستم.

مرجان دفترچه را باز کرد. آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمت من خم شد. بعد با صدای لطیف و گوش نوازی که داشت خیلی آرام شروع به خواندن شعر کوتاهی کرد که دیشب گفته بود.

{ دلم پرواز می خواهد

هوای باز می خواهد

در این آشفته بازار سراسر رنگ

دلم یک معبد یک رنگ می خواهد

غم دیروز و فردا در وجودم رخنه کرده

دلم یک عاشقانه با نوای ساز می خواهد

برای گم شدن در بی کرانه

برای جستجوی خلوتی در کنج خانه

دلم پرواز می خواهد

هوای باز می خواهد {

● خیلی زیبا بود خانوما! درود بر شما.

♦ خواهش می کنم. البته شما که خودتان استاد هستید. باید ببخشید اگر دوست نداشتید. کوتاه بود. من معمولاً چند خطی شعر می گم و بعد بمرور بهش اضافه می کنم.

● خیلی دوست داشتم. ممنون که من رو قابل دونستید و برام خوندینش. یادتون باشه وقتی کاملش کردید هم برای من بفرستیدش.

♦ حتما. خب، از خودت بگوا چه حال! چه خبر؟ اوضاع چطور پیش میره؟

● چی بگم مرجان! بزرگترین خرابکاری عمرم رو انجام دادم! اونم تو این شرایط افتضاح اقتصادی مملکت که هر چی بدویی به جایی نمیرسی. حال و روز خوشی ندارم. سرمایه دوازده سال کار کردنم توی بازار بورس ظرف یک سال به فنا رفت. حالا من موندم و احساس شکست و ناامیدی. روحیه ام خیلی خراب شده و زندگی هم که دکمه توقف نداره.

◆ عجب! واقعا متاسفم. آره در جریان کلاهبرداری از مردم بی نوا توی بورس هستم. خیلی ها متضرر شدن. ببین فقط شما نبودید! من آدم های زیادی می شناسم که سرمایه هاشون رو از دست دادن. آدمی میشناسم که از بانک وام میلیاردی گرفته و حالا نه تنها سود نکرده بلکه تا خرخره هم زیر قرض هست. تازه زن و بچه داره. شما که بدهکاری ندارید؟

● نه خدا رو شکر تا این حد حماقت نکردم. البته از شما چه پنهون تو فکرش بودم ولی شانس آوردم که جور نشد.

◆ خب باز هم جای شکرش باقیه. نادر تو هنوز خیلی جوونی! زندگی ادامه داره. من مطمئنم از این پیچ هم به سلامت رد میشی. من می دونم که شما توانایی های زیادی داری. البته هر ضربه ای که آدم میخوره به هر حال دردناکه و به تناسب اون ضربه زمان نیاز هست تا التیام پیدا کنیم و زندگی رو از سر بگیریم.

● درست میگی مرجان. اما شرایط نرمال نیست. یه زمانی بود وقتی یه نفر می رفت سر یک کاری می تونست حداقل یک زندگی ساده رو اداره کنه. ولی الان اوضاع واقعا غیر عادیه. اولاً کار درست و حسابی پیدا نمیشه. از طرفی اگر هم کار پیدا کنی حتی نمیتونی با حقوقی که میگیری یه آلونک اجاره کنی و مخارج یک زندگی ساده رو حتی برای یک نفر تامین کنی. تورم نفس مردم رو بریده. این شرایطی که برای مردم درست شده واقعا غیر منصفانه هست. از طرفی مردم هم به همدیگه رحم نمیکنند. هر کسی رو میبینی فقط به فکر این هست که یجوری خودش رو بالا بکشه.

♦ آره میدونم. خودم دارم تو همین جامعه زندگی میکنم. مادر دوتا جوونم. حرف هاتو قبول دارم. ولی خودت جمله قشنگی گفتی: زندگی رو نمیشه متوقف کرد. فرقی هم نداره اوضاع خراب یا حتی وحشتناک باشه! ما باید خودمون رو وفق بدیم. باید راه خودمون رو پیدا کنیم. توقف تو این مسیر فقط منجر به رنج کشیدن بیشتر میشه.

● بله، درست میگی. باید من رو ببخشی اگر خیلی منفی حرف می زنم. می دونم شما آدم مثبتی هستی. ولی شما حتما شرایط امروز من رو درک می کنید.

♦ البته عزیزم. من می فهمم در چه شرایط بدی قرار گرفتی. با شناختی که ازت دارم خودم هم ناراحت میشم. حیفه آدمی مثل تو هست که ذهنش انقدر درگیر تامین مایحتاج اولیه زندگی باشه. تو ذهن خلاق و مولدی داری. پر از ایده ای. پر از حرف برای گفتنی. این اشکال تو نیست که تو همچین شرایطی گیر کردی. در اصل اشکال از جامعه است که نتونسته هیچ بستری برای آدمی مثل تو فراهم کنه. و البته که جامعه بدون اینکه بدونه داره از این بابت هزینه میده. اما تمام این ها نباید باعث بشه که تو متوقف بشی. یه جمله ای رو حتما قدیم دیدی بودی که داخل مغازه ها میزدند. "توقف بیجا مانع کسب است" من از روی اون خودم این جمله رو ساختم و می گم: "توقف بیجا باعث مرگ است."

مرجان از اون دسته آدم ها بود که انقدر درست حرف می زنند که در برابرشان چاره ای جز تسلیم نداری. نمی توانست یک چک سفید امضا از درون کیفش برای من در بیاورد و مشکلات مالی ام را حل کند اما به خوبی می توانست حال من را حتی برای دقایقی خوب کند. او یک ستاره انرژی مثبت بود که در برابر سیاهچاله ای از نا امیدی هم بخوبی مقاومت می کرد.

هنوز غصه های زیادی داشتم که دوست داشتم آن ها را بیرون بریزم اما از او خجالت می کشیدم. بعد از مدت ها همدیگر را دیده بودیم و درست نبود فقط از نا امیدی و رنج هایم برایش مرثیه

سرایي می کردم. هرچند زن باهوش و آگاهی مثل مرجان به خوبی می توانست شرایط روحی من را درک کند.

هنوز نیمی از لیوان چای زنجبیلی ما باقی مانده بود. مرجان که می دید من آرام تر شده ام پرسید:

♦ راستی کتاب جدیدی ننوشتید؟ خیلی مشتاقم برای کتاب جدید شما.

● قبلی خوب بود؟ بنظرت باز هم باید کتاب بنویسم؟

♦ عالی بود! عالی. الان سه سال از زمان انتشارش می گذرد. چه بازخوردهایی داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

● از زمانی که رایگاناش کردم بازخوردهایی دریافت کردم که خوب بودند. خیلی ها با کتاب ارتباط برقرار کرده بودند و آن را دوست داشتند. تعداد زیادی کتاب را دانلود کردند. سایت های زیادی را دیدم که کتاب را برای دانلود گذاشته بودند.

♦ چقدر عالی! فکر می کنی تا حالا چند نفر کتاب را خوانده اند؟

● بنظرم حداقل ده هزار نفر آن را خوانده اند.

♦ این خیلی عدد بزرگیه نادرا! تو هم که اهل غلو نیستی. این خیلی خوبه. اون هم مردم ما که عموما اهل مطالعه کتاب نیستند. اما چرا رایگان؟ کتاب شما انقدر با کیفیت هست که مردم برای آن پول پردازند.

● چون اگر رایگان نبود احتمالا تا الان که سه سال از زمان انتشار آن می گذرد بعید می دانم صد نفر هم آن را می خواندند. در ضمن من نویسنده شناخته شده ای نیستم. انتشاراتی که برای کتاب

مجوز گرفت هم یک انتشارات حق العمل کار هست. پول و قدرتی هم برای تبلیغش نداشتم. همه این ها به کنار ... خانوم شما که بهتر میدونید ما در چه شرایطی اینجا زندگی می کنیم. پول در آوردن از راه هنری مثل نویسندگی در اینجا خیال باطله. البته که من هم انقدر خام نبودم که نگاهی به درآمد از این راه در این مملکت داشته باشم. من فقط دوست داشتم بنویسم و این کار را هم کردم. حالا هم که کتابم خوانده می شود خوشحالم.

مرجان سری از سر تاسف تکان داد و گفت:

♦ می فهمم عزیزم. می فهمم. من میدونم که تو نمی نویسی که پولی از بابتش بگیری. اما ای کاش مردم ما می فهمیدند که چقدر برای خودشون مفید هست که از هنرمندان و متفکران خودشون حمایت کنند.

لبخندی زدم و جواب دادم:

● مرجان، مردم دور بیزینس من ها و شومن ها جمع می شوند. پول هاشون هم اونجا خرج می کنند. با باقی مانده اش هم ساندویچ می خورند. دیگر پولی برای کتاب باقی نمی ماند.

♦ وجود بیزینس من های قوی هم برای حیات یک جامعه ضروریه. اما این قشر فقط سلامت جسم یک جامعه را ضمانت کنند. جامعه یک موجود زنده است. جسم بدون روح آیا زنده هست؟ هنرمندان و صاحبان اندیشه روح یک جامعه هستند. این مردم یا هر مردم دیگری اگر فقط به سلامت و تغذیه جسمشون بپردازند دچار بیماری می شوند. کما اینکه روح جامعه ما امروز بیمار و رنجور شده. حالا آیا افرادی مثل تو باید کنار بایستند و بگویند: این مردم اهمیتی به آگاهی نمی دهند؟ این مردم به من اهمیتی نمی دهند؟ چرا من باید به آن ها اهمیت بدهم و مثلاً کتاب بنویسم؟

نمی توانستم نگاهم را از چشمانش وقتی این ها را می گفت بردارم. چشمانش برق می زد و در هر کسر از ثانیه انرژی مثبت و عشق را مخابره می کرد. عشق به من، به مردم و به زندگی که دکمه ای برای توقف نداشت و مرجان تسلیم شدن در برابرش را به رسمیت نمی شناخت.

● خانم یه سوالی داشتم از خدمتتون! شما چرا اینقدر خوب آدم رو قانع می کنی؟

با خنده و به شوخی پاسخ داد:

◆ شاید چون بتازگی کتاب "هنر بر حق بودن" آرتور شوپنهاور رو خوندم!

● بیچاره همسر گرامی!

◆ نه! نگران ایشون نباش! بعد از این همه سال زندگی با یک نیمچه فیلسوف؛ تئوری پردازی شده برای خودش و کارش رو بلده. خب بگذریم. نادر الان محل درآمدی داری؟

● تقریبا نه! خب فکر می کردم میتونم با سرمایه ام بیشتر از حقوق کارمندی پول دربیارم. اما حالا نه تنها بخش زیادی از اون سرمایه از دست رفته بلکه تورم هم در این چند سال بیداد کرده و همچنان ادامه داره. حالا ناچارم دوباره دنبال کار بگردم تا بتونم اموراتم رو بگذرونم. فکر می کردم دیگه لازم نیست هر روز صبح تا غروب مجبور باشم برای یک نفر دیگه کار کنم و خسته برگردم خونه. مرجان من دوباره برگشتم سر خونه اولم.

◆ نباید خودت رو سرزنش کنی نادر! تو می خواستی وقتت آزاد باشه تا بتونی کارهای بزرگتری انجام بدی. اما الان هم اونقدرها اتفاق بدی نیفتاده! تو صحیح و سالمی و توانایی هات سر جاشه. یه سوال! اوضاع از چیزی که برای ویکتور فرانکل تو اردوگاه آشویتس اتفاق افتاد بدتره؟ خب اون تسلیم شد؟ نه! نشد و جنگید.

تو شرایطی که کمتر کسی می‌تونست ازش جون سالم به در ببره. بعد هم کتاب فوق‌العاده "انسان در جستجوی معنا" رو نوشت. اینجوری به قضیه نگاه کن دوست من. از این زاویه بهش نگاه کن که تمام چیزهایی که تا حالا تو زندگی برات اتفاق افتاده تو رو تبدیل به این آدمی کرده که الان روبروی من نشسته. حالا چرا تمام این اتفاقات افتاده؟ چون این آدم باید تبدیل به آدم دیگه‌ای می‌شده. حالا اینکه این آدم قراره چطور ادامه بده بستگی به خودش داره. نیچه میگه: "رنجی که من را نکشد، قوی ترم خواهد کرد."

با لبخند گفتم:

● بنظر خودت هم قبول داری واقعا اوضاع بده. میدونی چرا؟

◆ چطور؟

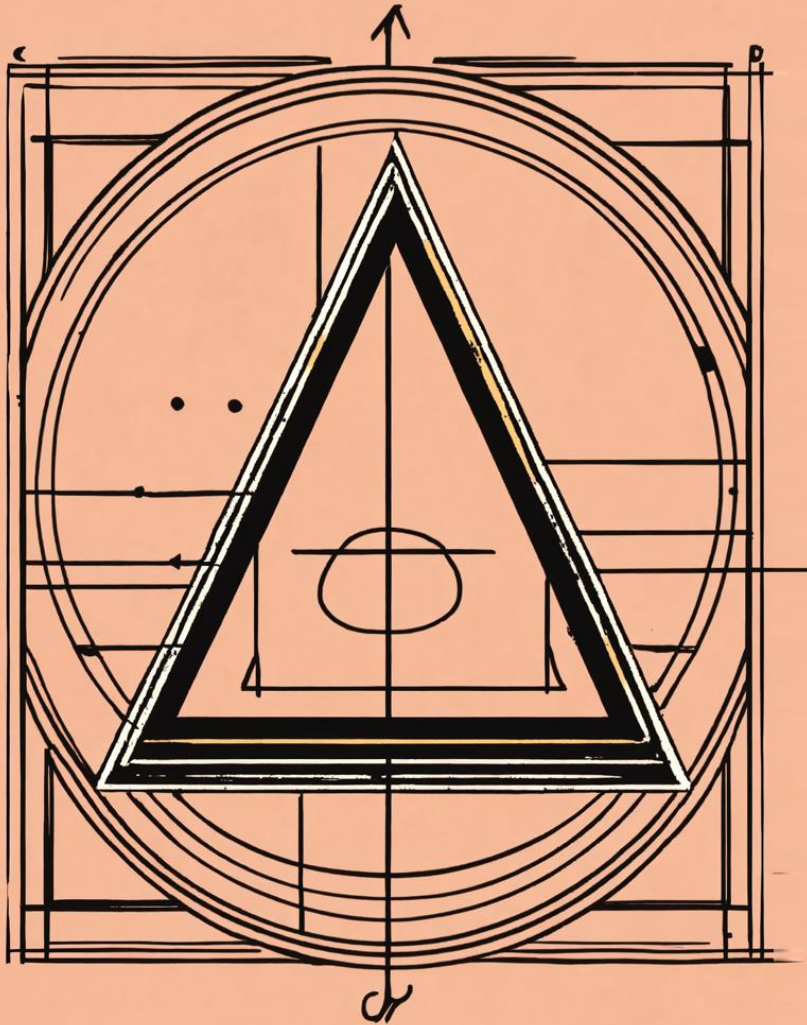
● بخاطر مثالی که استفاده کردی. اسرای اردوگاه آشویتس!

هر دو سری تکان دادیم و کمی خندیدیم. هرچند این خنده تلخی بود.

یک ساعت از آمدنمان به کافی شاپ گذشته بود. حالم بهتر بود و از مصاحبت با مرجان لذت می‌بردم. او از جنس من بود. جنسی که خوب می‌دانستم جورش در آشفته بازار دنیا به سختی پیدا می‌شود. نگاهی به ساعتش انداخت. بنظر کاری برای انجام داشت. دفترچه اش را داخل کیفش گذاشت. لیوان چای زنجبیلی هم خالی شده بود.

قسمت چهارم

هرم مزلو



در حالی که روی تخت خواب دراز کشیده بودم تلفن همراهم را برداشتم و "هرم مازلو" را در نت سرچ کردم. می خواستم بدانم کجای آن قرار دارم.

پله اول: نیازهای فیزیولوژیک (غذا، پوشاک، سرپناه، بهداشت ...)

همینجا متوقف شدم.

باید فکری به حال اجاره آپارتمان ۴۰ متری درب و داغانم می کردم. در نهایت چند ماه دیگر می توانستم از جیب بخورم. سر سالم هم نزدیک بود. هنوز گرسنگی را به معنای واقعی نکشیده بودم. اگرچه در چند قدمی سوء تغذیه بودم. پس برای این یکی هم باید فکری می کردم. و اما لباس هایم هنوز آبروداری می کردند. اگرچه آنها هم زیاد دوام نمی آوردند. نتیجه گرفتم شرایطم در پله اول هرم در شرف شرایط بحرانی قرار دارد.

پله دوم: نیازهای امنیت روانی (ثبات شغلی، روابط خانوادگی، دارایی ها ...)

اوضاع اصلا خوب نبود. به جز خانواده ام، البته خانواده ای که پدرم از خودش به جا گذاشته بود تقریبا چیزی از این پله نصیبم نمی شد. شغل هم که هیچ و پوچ!

پله سوم: نیازهای اجتماعی (روابط اجتماعی، دوستی، ازدواج ...)

خب دوستانی دارم. اما آنها هم اوضاع خوبی در پله های ابتدایی هرم ندارند. ازدواج هم که پرونده اش برای خیلی ها از جمله خودم بسته شده. تازه اگر بشود فرد مناسبی پیدا کرد. آن هم برای آدمی با سبک زندگی من!

توکل به خدا، می رویم به پله های بعدی شاید آنجا حرفی برای گفتن داشتیم.

پله چهارم: احترام و اعتماد به نفس (موفقیت، احترام متقابل، اعتماد به نفس ...)

نه! حداقل الان وقت مناسبی برای سنجش این مرحله نیست.

و اما

آخرین پله: خودشکوفایی (معنویت، اخلاق، پذیرش واقعیت، توانایی حل مشکلات، رسیدن به شناخت از خویشتن)

این یکی را دوست دارم. بنظرم برای این ها خیلی زحمت کشیدم و از خودم راضی ام. هرچند همیشه ارتباطم با توهومات بهتر از واقعیات بود. به هر حال برای شناخت خودم خیلی زمان گذاشتم. در ضمن فکر می کنم آزارم به کسی نرسیده است. البته به غیر از خودم.

نتیجه گیری:

باید بدنبال کاری باشم. بدون شغل بزودی از پله اول هرم به بیرون پرت می شوم. آنوقت باید دست از پا درازتر بعد از سه سال که مستقل بودم به خانه پدرم برگردم.



بعد از دو ساعت مرور آگهی های استخدام در اینترنت اصلا احساس خوبی نداشتم. از طرفی سن و سالم بالا رفته بود. تخصص و سابقه کار به درد بخوری هم نداشتم. به همه چیز ناخونکی زده بودم اما نمی توانستم ادعای تخصص کنم. تا حدودی زبان انگلیسی بلد بودم اما مسلط نبودم. کمی حسابداری بلد بودم اما حسابدار نبودم. رانندگی بلد بودم اما به خیابان ها مسلط نبودم. سر و زبان داشتم اما خجالتی بودم پس به درد فروشندگی هم نمی خوردم. مدیریت را دوست داشتم اما واقعیت این بود که عرضه اش را نداشتم! مدیریت در این روزها تا آنجا که من دیدم یعنی بلد بودن برده داری نوین و من هرگز توان چنین کاری را نداشتم.

از همه بدتر به هیچکدام از این کارها علاقه ای نداشتیم. سوابق کاری من شامل کارهای اداری مختلف در چند شرکت بود. شرکت هایی که در نهایت از همه آنها به نحوی فرار کرده بودم. باید با واقعیت کنار می آمدم. من یک همه کاره و هیچ کاره بودم. رویای رئیس خودم بودن هم که با ورشکستگی به پایان رسیده بود.

هیچ آگهی پیدا نکردم که در شهر به این بزرگی جایی به یک لیسانس فلسفه و نویسنده نیاز داشته باشند. مطبوعات و مجلاتی وجود نداشتند که نیاز به محقق یا ویراستار ادبی داشته باشند. بنظر فقط مشاغل خشن باقی مانده بودند. آن هم با دستمزدهای پایین. و روسایی که بابت چندرغازی که می خواستند بدهند منت هم سرت می گذاشتند.

دوباره به خودم یادآوری کردم که الان تو باید فکری برای برآورده کردن احتیاجات در پله اول هرم مازلو بکنی. پس نگاه ایده آلیستی را کنار بگذار. مهمترین کار در حال حاضر یک شروع دوبارست. بعدا خدا بزرگ است. تو هم که متخصص از این شاخه به آن شاخه پریدنی.

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم. با اینکه عقربه هاش انگار نرمال حرکت نمی کردند اما هنوز به هر زحمتی بود زمان را درست نشان می داد. ساعت ۹ شب بود. ذهنم خسته شده بود. گرسنه هم بودم. چیزی برای خوردن نداشتیم. هنوز کاری پیدا نکرده بودم اما افکارم را جمع و جور کرده بودم و تصمیمم را گرفته بودم. این هم خودش گام مثبت و رو به جلویی بود.

به قصد خرید برای شام به سوپر مارکت سر کوچه رفتم. هوس هات داگ کرده بودم. سراغ یخچال مغازه رفتم و یک هات داگ را با چاقویی که در یخچال بود بی رحمانه از قطار دوستانش جدا کردم تا برای خوردن با خودم ببرم.

جلوی پیشخوان مغازه که رسیدم دو خانم جوان منتظر بودند تا صاحب مغازه خریدهایشان را حساب کند. نگاهم به کاغذی افتاد که روی چند کنسرو رب گوجه فرنگی درست پشت سر مغازه دار چسبانده شده بود.

"آگهی استخدام: برای کار در فروشگاه زنجیره ای به تعدادی نیروی خانم و آقای متعهد نیازمندیم".

یواشکی موبایلم را از جیبم درآوردم و تلفن تماس را ذخیره کردم. یکدفعه نگاهم متوجه مغازه دار شد که داشت نگاهم می کرد.

♦ دنبال کار می گردی؟

● چطور؟

♦ دیدم تلفن آگهی پشت سرمو برداشتی، بخاطر این پرسیدم.

● آره. دنبال کار هستم. این آگهی واسه همین فروشگاه جدیدست که سر خیابون پایینی باز شده؟

♦ آره واسه هموناست. صاحبش پسر دایی منه. تو فروشگاه کار کردی تا حالا؟

● نه، چطور؟

♦ سخته ها. کار هر کسی نیست.

● بنظرت به من میخوره بتونم انجام بدم این کارو؟

با پوز خند جواب داد:

♦ نمیدونم. فوقش چند روز کار می کنی بعد فرار می کنی دیگه!

● عجب! ممنون از صداقتی که داشتی.

♦ قربانت. شب خوبی داشته باشید.



صبح زود از خواب بلند شدم و به جای تلفن زدن برای آگهی مستقیم به فروشگاه رفتم. صاحب فروشگاه تازه تاسیس خودش پشت یکی از صندوق ها نشسته بود. سنش بنظرم چند سالی بیشتر از من بود. از ظاهرش بخوبی پیدا بود آدم کاری و زرنگی هست.

● سلام، خسته نباشید. برای آگهی استخدامتون اومدم.

♦ خوش آمدید. بفرمایید بشینید. خب شما چند سالتون هست؟

● من نادر هستم، متولد ۶۷

♦ قبلا کار فروشگاه یا سوپر مارکت انجام دادید؟

● نه، کار اداری انجام دادم. ولی خب مشکلی با کار یدی هم ندارم.

با یک نگاه سر تا پایم را برانداز کرد. از آن کاسب های آدم شناس بود. بعد خودش را بهنام معرفی کرد.

♦ درسته. خب ببین آقا نادر کار ما سنگینه. فکر میکنی از پشش بریایی؟

● توکل بخدا! فکرامو کردم که اومدم.

نگاهی به چشمانم کرد. بنظرم از من خوشش آمده بود و بعد با لحن شوخی گفت: البته دهه شصتی هستی. دهه شصتی ها مرد روزهای سختن. من خودم هم دهه شصتی هستم. ما ها همدیگه رو خوب می فهمیم.

آقا نادر یک کمی از خودت میگی، کجا بودی؟ چه کارا کردی؟ دانشگاه هم رفتی؟ بنظر تحصیل کرده میای.

● خب، بله، خیلی سال پیش یه فوق دیپلمی تو رشته کامپیوتر گرفتم. بعدش هم که دیگه تو چنتا شرکت کار اداری کردم. آخرین شرکتی که کار کردم ورشکست شد متأسفانه.

دروغی نگفتم ولی بسیاری از مطالب را هم سانسور کردم. مثلاً لیسانس فلسفه، نوشتن کتاب و مقاله و انجام چند پژوهش دانشگاهی یا حتی ورشکستگی توی بورس! مطالبی که نیازی به گفتنش نبود.

بهنام شرایط کار را برایم خلاصه توضیح داد:

آقا نادر کار اینجا از خالی کردن بار تا چیدن قفسه ها و نظافت بگیر تا هر چیزی که سرپرست ازتون بخاد رو شامل میشه. ساعت کاری هم بصورت دو شیفت چرخشی هست. از ۸ صبح تا ۴ عصر شیفت اول هست و بعد هم از ۴ عصر تا ۱۱ شب. با بچه های دیگه خودتون تعیین می کنید که چجوری سر کار باشید که کار فروشگاه درست انجام بشه. خانوم ها معمولاً شیفت صبح هستند.

حقوق و مزایا بر اساس پایه حقوق وزارت کاره که الان مبلغش ۷ میلیون تومن هست. فقط داستان اینجاست که ما آخر هفته سرکاریم و به جاش یک روز توی هفته مرخصی دارید. دیگه عرض شود به حضور که سه روز اول هم آزمایشی هست که ببینیم توافق داریم برای ادامه یا نه. اگر موندنی شدید که حقوق کامل رو آخر ماه می گیرید وگرنه پرداختی نداریم بهتون. از نظر من شما مشکلی ندارید برای شروع کار آزمایشی. میتونید فردا صبح ساعت ۸ تشریف بیارید.

زندگی چیزی جز انتخاب در لحظه نیست



اگرچه خیلی خسته بودم ولی باید فکری به حال شام می کردم. از پای تلویزیون بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. درب یخچال را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. دو تخم مرغ که با فاصله از هم روی قفسه شیشه ای یخچال قرار گرفته بودند نظرم را جلب کردند. به فکر رسیدن آن دو را که انگار با هم قهر بودند داخل ماهیتابه آستی بدهم. در همین لحظه صدای درب آپارتمان به گوشم رسید.

یک نفر آرام چند بار به در زد. درب یخچال را بستم و برای باز کردن در رفتم. وقتی در را باز کردم خانم محتشم با یک کاسه بزرگ آش مقابلم ظاهر شد. آش رشته داغی که هنوز از آن بخار بلند می شد و با کشک و پیاز داغ تزئین شده بود.

♦ سلام، حال شما چگونه؟

• خیلی ممنون خانم محتشم. چرا زحمت کشیدید. خیلی هم زیاده که.

♦ نوش جونتون. انشالله که دوست هم داشته باشید.

• حتما. ما که نمک پرورده هستیم. آشپزی شما عالیه. ثابت شدست.

کاسه آش را گرفتم و آمدم داخل. کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا!

دوباره درب یخچال را باز کردم. این بار فقط کمی نان می خواستم که با آش داغم نوش جان کنم. نگاهی به تخم مرغ ها کردم و با پوزخندی بهشان گفتم: "قسر در رفتید بچه ها!"

خانم محتشم زن مهربانیست. بیاد ندارم هفته ای را که تمام شده باشد و او چیزی برای من نیاورده باشد. آش، سوپ، حلوا و انواع غذا، حتی گاهی میوه هم برایم آورده است. راستش از او خجالت می کشم. من فقط چند باری داخل ظرفش شکلات یا نبات گذاشتم و پس دادم. ولی هنوز نتوانستم لطفهای او را جبران کنم. هربار هم که او را می بینم با چهره ای گشاده و لبخند از من استقبال

می کند. واقعا خوب بودن از سر و رویش می ریزد. دوست دارم به نحوی کاری برای جبران انجام دهم ولی چیزی به ذهنم نمی رسد.



سه روزی از شروع به کارم در فروشگاه گذشته بود. در همین مدت کوتاه هر کاری که قرار بود در آینده انجام دهم را تجربه کردم. خالی کردن بار از ماشین، چیدن قفسه ها، جمع آوری کارتن های خالی، نظافت فروشگاه و پاییدن مردم برای اینکه دزدی نکنند به خصوص در ساعات شلوغی.

بدنم درد می کرد. عادت به کار یدی نداشتم. ولی نمی گذاشتم کسی متوجه این موضوع شود. به جز من هفت مرد و شش زن دیگر هم داشتند همین کارها را انجام می دادند. البته خانم ها در جابجایی بارهای سنگین نمی توانستند به ما کمک کنند ولی صندوق تقریبا همیشه توسط خانم ها اداره می شد.

می دانستم که بعد از گذشت مدت کوتاهی بدنم عادت می کند. چاره ای جز تحمل نداشتم. از اینکه دوباره به اجتماع برگشته بودم احساس خوبی داشتم. من دو سال بود که خودم را ایزوله کرده بودم. در آخر هم با ورشکستگی در بورس به لحاظ روانی از هم پاشیده بودم.

کار در فروشگاه اگرچه مناسب من نبود ولی تصمیم خوبی برای شروعی دوباره بود. فرصت زیادی برای آشنایی با همکارانم در آنجا نداشتم ولی در همان فرصت های کمی که پیش می آمد سعی می کردم بیشتر شنونده باشم. نمی خواستم مثل یک بازنده به من نگاه کنند. نباید متوجه می شدند یک نویسنده و پژوهشگر در حال چیدن قفسه های ماکارونی یا خالی کردن رب گوجه از کامیون است. اینطوری برای من هم بهتر بود.



یک ماه بود که در فروشگاه مشغول کار بودم. بدنم تقریباً به شرایط عادت کرده بود. بچه ها می دانستند که زورم زیاد نیست و بارهای سنگین را برای جابجایی به من نمی دادند. در عوض بیشتر از بقیه در کار چیدن قفسه ها از من استفاده می شد.

من قفسه ها را حتی بهتر و با سلیقه تر از خانم ها می چیدم. مدیر فروشگاه از چیدن قفسه ها توسط من که به خوبی انجام می شد تعجب کرده بود و می گفت: "تا حالا هیچ مردی ندیدم که اینجوری مرتب و منظم قفسه بچینه!"

در این مدت من تنها کسی بودم که سه بار سارق شناسایی کرده بودم. هیچ کس به اندازه من در رفتار مشتری ها دقیق نمی شد. بهنام خیلی از دقت من در شناسایی موارد مشکوک خوشش آمده بود. به شوخی می گفت: "نادر باید کارآگاه می شد." او خبر نداشت که من سالهاست پژوهشگر حوزه انسان شناسی هستم و از بد قصه الان زیر دستش قفسه میچینم و دله دزد شناسایی می کنم.

خلاصه در همان مدت کوتاه بدون اینکه بخواهم خودی نشان داده بودم. ولی کار سنگین بود و زمان زیادی را از من می گرفت. وقتی هم که به خانه می رسیدم رمقی برای مطالعه یا کارهای دیگر نداشتم.

مدت ها بود که دوست داشتم رمان دومم را بنویسم. اما سوژه ای که دلم را راضی به نوشتن کند پیدا نمی کردم. می توانستم هر چقدر دلم بخواهد داستان معمولی بنویسم. ولی داستان معمولی من را راضی نمی کرد. حتی در این دوران قحطی نویسندگی باز هم زیادند کسانی که داستانهای معمولی بنویسند. من بدنبال داستانی خاص بودم که از نظر خودم ارزش نوشتن را داشته باشد. اما چند سال بود که به نتیجه ای نمی رسیدم. احساس می کردم چشمه وجودم خشکیده و این آزارم می داد.



امروز وقتی روی زمین زانو زده بودم و داشتم دستمال کاغذی ها را داخل قفسه می چیدم متوجه شدم یک نفر در چند قدمیم ایستاده و به من نگاه می کند. برگشتم و نگاهش کردم. خانم محتشم بود. با همان لبخند همیشگی سلام و احوالپرسی کرد. نمی دانم چرا ولی خجالت کشیدم. دوست نداشتم آشناها من را در فروشگاه ببینند. یادم آمد خیلی به او مدیون هستم. تعارف کردم و گفتم: خانم محتشم هر موقع چیزی لازم داشتید به من بگید عصر یا شب که بر می گردم براتون میارم. اتفاقا استقبال کرد و بعد از کمی تعارف تلفنم را گرفت تا اگر چیزی لازم داشت به من بگوید.

خانم محتشم از مادرم جوانتر بود. بنظرم حدود ۵۰ سال سن داشت. تنها زندگی می کرد. آپارتمانش واحد روبروی من بود. من چیزی درباره اش نمی دانستم ولی دوستش داشتم چون مهربانی از سر و رویش می بارید. آرام و شمرده حرف می زد. شبیه آنها که مراقبه می کنند. چشمان با نفوذی داشت که از خرد پنهان در وجودش خبر می داد. موهای بلند و خرمایش را هم مثل سرخپوست ها دم اسبی می بست.

لباس پوشیدنش را دوست داشتم. خیلی آراسته و البته خاص بود. پیراهن های چهارخانه درشت را با شلوارهای جین در رنگهای مختلف به زیبایی ست می کرد. همیشه کفش های مخصوص طبیعت گردی می پوشید. ظاهرش مثل جهانگردها بود. طلا و جواهری به خودش آویزان نمی کرد ولی دستبند چرمی و گردنبندهایی با دانه های کروی از سنگ به گردن می انداخت. حتی بنظرم گردنبندها را هم با لباسش هماهنگ می کرد. گردنبندهایی سنگی از جنس چشم ببر، فیروزه، جاسپر و ...



چند روز بعد حوالی عصر وقتی داشتم در فروشگاه لباس هایم را عوض می کردم تا به خانه بروم تماشایی از یک شماره ناشناس داشتم. شماره را چند ثانیه ای نگاه کردم. شماره موبایل جالبی بود چون سه شماره اول آن همگی یک بودند، تلفن را جواب دادم. خانم محتشم بود. خوشحال شدم که تماس گرفته بود.

حتما می خواست کاری برایش انجام دهم و این من را خوشحال می کرد. از من خواست تا برایش یک روغن سرخ کردنی ذرت ببرم. روغن را از فروشگاه خریدم و به سمت خانه رفتم. خوشحال بودم که می توانم کار مثبتی برایش انجام دهم. درب آپارتمانم را زدم و منتظر شدم. بعد از چند لحظه او درب را باز کرد. با همان لبخند همیشگی و چشمانی که به سرعت به چشمان طرف مقابل نگاه پر نفوذی را مخابره می کنند.

خواستم روغن را به او بدهم ولی قبل از اینکه بگیرد گفت: "یه چند لحظه لطفا!" بعد به سمت میز آشپزخانه رفت و کیفش را آورد.

اول می خواست پولش را بدهد. در حالیکه تشکر می کرد از من پرسید:

♦ بفرمایید چقدر شده؟

● خانم محترم، بعد از این همه لطفی که شما به من کردید این منصفانه نیست. من که آشپز نیستم و غذاهام قابل نیستن که بخام براتون بیارم. پول لازم نیست. اجازه بدید از شرمندگی من کم بشه.

واقعا دوست داشتم بدون اینکه پولی بدهد روغن را از من بگیرد. او هم حسن نیتم را به خوبی فهمید. جواب داد:

♦ اشکال نداره، من می تونم این کارو براتون بکنم ولی خب به ضررم تموم میشه! شما راضی میشید اینطوری؟

با لحنی متعجب پرسیدم: چرا؟

♦ چون دیگه اگه از فروشگاه چیزی لازم داشته باشم به شما نمی گم و این به ضرر منه واقعا!

من که با شنیدن جوابش پوکر فیس شده بودم مکثی کردم و گفتم: ع ع نه بابا! تو رو خدا بگید، خوشحال میشم کاری انجام بدم.

♦ خب پس انتخابش با شما.

● چه انتخاب سختی!

♦ زندگی چیزی جز انتخاب در هر لحظه نیست.

● آفرین، چقدر قشنگ گفتید. فکر می کنم همینطوره.

♦ و انتخاب شما؟

بعد از مکث کوتاهی با خجالت گفتم:

● قیمتش روش خورده. بزارید ببینم! ۲۰۰ تومنه.

خانم محتشم با لبخندی که نشان از رضایتش می داد. پول روغن را شمرد و به من داد. بعد آن را گرفت.



به آپارتمانم رفتم و طبق عادت بعد از در آوردن لباسهایم یک راست به داخل حمام رفتم. روی چهار پایه زیر دوش آب داغ نشسته بودم. قطرات آبی که از دوش سقوط آزاد می کردند، بی منت در حال ماساژ دادن کمرم بودند. به طرح گل های داودی روی کاشی های قدیمی حمام خیره شده بودم. بخار آب داخل فضای کوچک حمام روی دیوارها تبدیل به قطرات آب می شد و قطره ها بر روی گل های داوودی سر می خوردند و به پایین می غلطیدند. مشغول یک گفتگوی ذهنی شدم:

زندگی چیزی جز انتخاب در هر لحظه نیست! عجب جمله ای گفت! میشه کلی راجع بهش بحث کرد! اونموقع درست متوجه بار معناییش نشدم. بنظرم آدم جالبیه!

در افکارم غوطه ور بودم که سرد شدن ناگهانی آب حالم را گرفت. هنوز حتی سرم را هم ننشسته بودم. احتمالا مشکلی برای آب گرمکن پیش آمده بود. بدون اینکه حوله را بپوشم بیرون آمدم و به سراغ آب گرمکن دیواری رفتم. لعنتی خاموش شده بود.

ذهن فیلسوفم که با تلنگر خانم محتشم موتورش روشن شده بود چیزی مخابره کرد:

"آیا خاموش شدن آب گرمکن انتخاب تو بود؟"

پس نمی شود گفت: زندگی صرفا انتخاب های ماست که در هر لحظه می کنیم! چیزهای دیگری هم هست. زندگی مفهوم پیچیده تر است. ولی کماکان جمله ای که او گفته بود را هم دوست داشتم. در حالیکه لخت و خیس داشتم از سرما میلرزیدم با تلاش زیاد آب گرمکن را دوباره روشن کردم و اینبار بجای تفکر زیر آب داغ به سرعت خودم را حمام کردم و بیرون آمدم.

بعد از خوردن شام روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم در فضای مجازی می چرخیدم که یاد خانم محتشم افتادم. تلفنش را ذخیره کرده بودم و کنجکاو شدم تا اطلاعاتی که می شد از پروفایل یا صفحه اینستا گرامش بدست آورد را ببینم. اول رفتم سراغ پروفایلش در تلگرام. چندین عکس در قسمت پروفایلش بود. اولی عکسی نیم رخ از خودش بود که در کنار یک رودخانه بر روی یک سنگ نشسته بود. یک آتش کوچک هم در کنارش روشن بود. احتمالا عکاس چند متری از او دور بود و عکس را هم تصادفی و بدون اطلاع از او گرفته بود. دستش را زیر چانه زده بود و به آب روان خیره شده بود. عکس زیبایی بود ولی اطلاعات خاصی از آن برداشت نمی شد. به سراغ تصویر دوم رفتم.

جالب بود! نماد ین یانگ که بر یک ساحل شنی درج شده بود.

تصویر سوم مربوط به انیمیشن آپ بود. خانه پیرمرد که با بالنی درست شده از بادکنک های رنگارنگ در هوا معلق بود.

تصویر چهارم اما از بقیه بیشتر نظرم را جلب کرد. یک زن جوان و زیبای سرخپوست با موهای دم اسبی در کنار رودی روی یک سنگ بزرگ نشسته بود و پن فلوت مینواخت. یک اسب ابلق زیبا هم در نزدیکی او ایستاده بود.

قسمت ششم

چای دارچینی با طعمِ ماورا طبیعه



در حال تماشای جلز و ولز کردن سیب زمینی های بخت برگشته داخل ماهیتابه بودم که تلفنم زنگ خورد. خانم محتشم بود. بعد از احوالپرسی گفت:

♦ ببخشید که مزاحم شدم، در آشپزخانه مشغول حلوا درست کردن بودم که لوستر اتاق انگار منفجر شد و بعد هم فیوز برق پرید. الان جرات نمی کنم فیوز برق را بزنم. شما از برق سر در می آورید؟

• کمی بلدم. احتمالاً لوستر اتصالی کرده. الان میام یه نگاهی بهش میندازم.

♦ زحمتتون میشه، خیلی ممنون.

لباسم را عوض کردم و یک فازمتر و انبر دست برداشتم و به منزلش رفتم.

حتی در محیط نیمه تاریک هم آپارتمان خانم محتشم قابل مقایسه با من نبود. خیلی زیبا تر بود و وسایل کامل زندگی را داشت. مشخص بود که خانم با سلیقه و تمیز است.

کلید لوستر را خاموش کردم و فیوز را زدم. برق وصل شد. ولی هنوز خانه تاریک بود. روشنایی اصلی را لوستر تامین می کرد. نگاهی به لوستر اتاق پذیرایی انداختم. احتمال دادم سیم های داخلش اتصالی کرده باشند. آن را پایین آوردم تا ببینم میتوانم مشکلش را حل کنم. خانم محتشم با تعارف گفت:

تو رو خدا خودتون رو به زحمت نندازید. لوستر را می برم پیش یک برقکار.

اما من فکر می کردم میتوانم مشکل را حل کنم. لوستر را روی میز کوچک جلوی آشپزخانه گذاشتم و قسمتی از آن را با فازمتر باز کردم. سیم هایی که اتصالی کرده بودند را دیدم. حل مشکل آسان بود. به آپارتمانم رفتم و نوارچسب برق را برداشتم و برگشتم.

مشغول تعمیر لوستر شدم. چند دقیقه ای بیشتر زمان نمی برد. عطر و بوی حلوایی که خانم محتشم مشغول پختش بود خانه را پر کرده بود. یک سماور کوچک هم روی پیشخوان آشپزخانه بود که از آن بخار به هوا بلند می شد. بوی چای دارچینی که داخل قوری روی سماور بود را حس می کردم. چای دارچین و حلوای داغ! این می توانست دلچسب باشد.

کار تعمیر لوستر همزمان با پخت حلوای خانم محتشم به پایان رسید و حالا باید آن را دوباره نصب می کردم. آن کار را هم کردم و بعد کلید را زدم. نتیجه خوب بود. البته نه کاملاً. دو تا از لامپهای لوستر در اثر اتصالی سوخته بود. ولی همان ۶ تای باقی مانده هم اتاق را بخوبی روشن می کرد.

♦ دست شما درد نکنه آقا نادرا! چقدر زحمت کشیدید. واقعا لطف بزرگی کردید.

● خواهش می کنم خانم! انجام وظیفه بود. خدا رو شکر کهتونستم یک کار مثبتی انجام بدم.

♦ خب، خواهش میکنم بفرمایید بنشینید. چای دارچین دم کردم. حلوا هم که حاضره. میل کنید بعد تشریف ببرید.

بنظرم پیشنهاد خوبی بود و اصلاً دوست نداشتم آن را رد کنم. ولی به رسم ایرانی بودن اول تعارف کردم.

● نه بخدا مزاحمتون نمیشم. خدا رو شکر که مشکل حل شد.

♦ تعارف می کنید؟! این همه زحمت کشیدید بعد هم با دهان خشک برید. تو رو خدا بفرمایید.

روی مبل نشستم. خانم محتشم به داخل آشپزخانه رفت تا حلوا و چای را بیاورد. از فرصت کمی که داشتم برای نگاه انداختن به اطرافم استفاده کردم. در روشنایی، زیبایی آپارتمانش دوچندان شد. دکوراسیون خلوت اما هوشمندانه ای داشت. شکی نبود که عاشق طبیعت است. در هر طرف از آپارتمان کوچکش می توانستی گلدانی ببینی. یک گیاه باباآدم بزرگ که ارتفاعش بیشتر از یک

متر بود هم در گوشه ای از خانه نظر را به خودش جلب می کرد. درست روبروی مبلی که روی آن نشسته بودم تصویری از یک گله اسب وحشی در طبیعت روی دیوار نصب شده بود.

در کنار میزی که تلویزیون روی آن قرار داشت یک مجسمه چوبی بود. مجسمه سرخ پوستی که تا به حال شبیه آن را در جایی ندیده بودم. سازنده اش جزئیات زیادی را در نظر گرفته بود. ارتفاعش حدود یک متر می شد. دوست داشتم نزدیک تر بروم و آن را تماشا کنم. بنظر تمثالی از رئیس یک قبیله بود.

خانم محتشم حلوا و چای دارچینی را روی میز گذاشت و خودش هم روبروی من نشست و سر صحبت را باز کرد.

♦ خب، بفرمایید. می دونستید آدم ها کلا دو دسته هستند. دسته اول حلوا را داغ دوست دارند و دسته دوم سرد. شما جزو کدام دسته اید؟

● دسته سوم! ما هر دو را دوست داریم ولی حلوی داغ را ترجیح می دهیم.

♦ چقدر عالی. حواسم به این دسته نبود.

● البته حداقل دو دسته دیگه هم وجود دارند. اونایی که هردو را دوست دارند ولی حلوی سرد را ترجیح می دهند و آخری هم کسانی که هیچ فرقی براشون نمی کنه و البته داشت یادم می رفت! دسته آخر که اصلا حلوا دوست ندارند.

خانم محتشم که چشمانش گرد شده بود با لبخندی گفت: " به به، پس شما فیلسوفید؟ "

● فیلسوف که نمی شود گفت اما یک لیسانس فلسفه دارم. واقعا عذر می خوام گاهی حواسم نیست و پرحرفی می کنم.

♦ نه خواهش میکنم! اتفاقا جالب بود. برای شخصیت های فلسفی احترام زیادی قائلم. من میدونم که دنیای یک فیلسوف چقدر با دنیای انسانهای معمولی متفاوت!

● بله همینطور! و البته شخصیت های فلسفی باید حواسشان باشد دیگران را دچار سردرد نکنند.

خانم محتشم با حرفم کمی خندید و حلوا را تعارف کرد.

کمی حلوا خوردم. جای دارچینی را داغ دوست داشتم. پس کمی هم از آن نوشیدم. هر دو عالی بودند. بنظرم رسید خانم محتشم خوش صحبت باشد. احساس خوبی داشتم که فرصتی برای گفتگو بینمان ایجاد شده بود. مجسمه سرخپوست حواسم را به خودش پرت کرده بود. بخاطر منش گرم او احساس راحتی می کردم و خجالتی که از اولین حضور در خانه اش داشتم از بین رفته بود.

از او پرسیدم: اون مجسمه خیلی خاص هست. واقعا زیباست. میتونم از نزدیک ببینمش؟

♦ شما لطف دارید. چرا که نه! اون مجسمه رو به یک استاد مجسمه ساز سفارش دادم. البته مجسمه را خام تحویل گرفتم و تمام تزئینات و رنگ آمیزی هاش رو خودم انجام دادم.

از جایم بلند شدم و به نزدیکی مجسمه رفتم. می خواستم از نزدیک آن را ببینم. واقعا زیبا بود. جزئیات به طرز قابل تحسینی در آن رعایت شده بود. جای زخم هایی که روی صورت رئیس بود را با دقت نگاه کردم. تاجی از پر عقاب و گردنبندی از جنس سنگدانه های طبیعی که سه دندان یک حیوان وحشی در میانشان بود. نماد کارما روی سرشانه راست رئیس قبیله حک شده بود که نظرم را به خودش جلب کرد. مجسمه با دقت بسیار زیادی رنگ آمیزی شده بود و همه این ها در کنار هم آن را تبدیل به یک کار منحصر به فرد کرده بود.

● این واقعا فوق العادست خانم. شما هنرمند خوبی هستید. ببخشید سوال می کنم. اما این مجسمه را از عکس یا کاری شبیه به خودش کپی کرده اید؟

♦ نه به هیچ وجه! اول عکس آن را با کمک گرفتن از دوست نقاشی که دارم طراحی کردیم. همانطور که من می خواستم. بعد آن نقاشی را به یک مجسمه ساز ماهر دادم. همه این تزئینات و متعلقاتی که می بینید را با تخیل خودم برایش درست کردم.

● با این حساب پیداست که به فرهنگ سرخپوست ها علاقه مند هستید.

♦ بله درست‌ها خیلی زیاده! خبر در واقع من سالها بینشون بودم. این مجسمه رو از روی شکل پدرم در آنجا ساختم.

با قیافه ای متعجب و چشمانی گرد شده برگشتم و او را نگاه کردم! بعد زد زیر خنده! متوجه شدم که شوخی کرده بود. من هم خندیدم. آخر چطور می شد که او چنین پدری داشته باشد. آن هم با اون پوست سفیدی که داشت. ولی در آن لحظه آنقدر جدی و فی البداهه آن حرف را زد که من جا خوردم.

برگشتم و سر جایم نشستم. هرچقدر چای و حلوا به سرعت در حال سرد شدن بودند صحبت ما داشت گرم می گرفت. خانم محتشم با سوالی از من صحبت را ادامه داد.

♦ نادر پیداست شما اهل مطالعه هستید. می خواستم بدونم نظرتون درباره جهان های دیگه چیه؟ ابعاد دیگه! موجوداتی که برای آدم ها قابل رویت نیستند ولی وجود دارند. شما به این چیزها باور دارید؟

کمی جا خوردم. انتظار چنین سوالی را نداشتم. بعد از کمی من و من کردن تصمیم گرفتم صادقانه اما مختصر جوابی بدهم.

● خب، راستش بله من به تمام چیزهایی که شما اشاره کردید باور دارم. ولی اطلاعات خیلی کمی در این زمینه ها دارم.

♦ مثلاً چی میدونی؟ آیا تجربیاتی از جنس ماوراء طبیعه در زندگیت داشتی؟

● خب، راستش اتفاقاتی بوده که هنوز برام جای سوال دارند. مثال سادش دژاوو یا گرفتن پیام های واضح از کائنات خصوصا وقتی سوالی در ذهنم دارم. در ضمن من به با معنا بودن خواب ها خیلی باور دارم. خواب های خودم رو با دانشی که دارم تفسیرشون می کنم. البته اونهایی که از ناخودآگاهم سرچشمه می گیرند. چند باری خوابهایی دیدم که معتقدم از سمت ضمیر ابرآگاهم بود. درک معنای این دسته از خواب ها بنظرم خیلی مشکله. اما بصورت شهودی می دونم این دسته از خواب ها پیام مهمی دارند. پیامی که بالاخره متوجه آن خواهیم شد. اتفاقا اخیرا همچنین خوابی دیدم.

♦ خب، این خیلی خوبه که یک فیلسوف صرفا منطق گرا نیستی!

● نه، از اون دسته فیلسوف ها نیستم. اگر راستش را بخواهید اصلا خودم را یک فیلسوف نمی دانم. بیشتر محقق هستم. سعی می کنم ذهنم را برای هرچیزی باز بگذارم. حتی برای احساس قلبی یا در واقع همان شهود ارزش بالاتری از منطق و مشاهده قائلم. اما معتقدم ذهن آنقدر زیرک است که گاهی می تواند شهود ما را هم دستکاری کند. منظورم را واضح تر بگویم: ذهن می تواند احساسات قلبی برایمان درست کند. شهودی ساختگی در جهتی که خودش می خواهد.

♦ تعبیرهای جالبی داری. حالا یک سوال! نظرت درباره مدیوم ها چی هست؟

● خب، مدیوم ها قدرت ارتباط با موجودات ماورائی و ارواح رو دارن. مطالبی در کتاب های مختلف دربارشون خوندم. مدیوم ها با هم متفاوت هستند. قدرت های خاص و متفاوتی هم دارند. ولی اینم می دونم که خیلی ها به دروغ مدعی چنین قدرت هایی میشن. اتفاقا خیلی دوست دارم با یک مدیوم قوی رابطه داشته باشم و کارهایی که قادره انجام بده رو از نزدیک ببینم.

♦ درست میگي. واقعا دوست داری یک مدیوم رو ملاقات کنی؟

● بله، خیلی کنجکاوم درباره اطلاعاتی که میتونم ازش بگیرم.

◆ خب اگر یک مدیوم ببینی مثلا چه کاری دوست داری از او ببینی؟ احضار یک روح؟

● نه، اون بنظرم برای شروع خیلی زیاده، مثلا ترجیح میدم به چیزی فکر کنم و اون فکرمو بخونه!

◆ خب، پس الان به چیزی که دوست داری فکر کن!

یکدفعه جا خوردم! یعنی دوباره داشت مثل قضیه مجسمه سرخپوست جدی جدی شوخی می کرد؟! اما حالت چهره اش خیلی راحت بود. اصلا بنظر نمی آمد که شوخی کرده باشد.

پرسیدم: " شما مدیوم هستید؟ " با خونسردی پاسخ داد:

◆ بله. نمی خواهی به چیزی فکر کنی؟ نترسیدی که؟

● نه، اصلا، انقدرها ترسو نیستم! بسیار خب، اجازه بدید، الان در حال فکر کردن بهش هستم.

من تصویر یک خرس قطبی بزرگ که بر روی تکه یخی شناور بود را در ذهنم تجسم کردم. بعد به چشمان او خیره شدم که نگاه نافذش را به چشمانم دوخته بود. بعد از چند لحظه لبخندش از گوشه لبانش ظاهر شد و با لحنی با مزه گفت: " نگران خرس قطبیت هستم! وزنش برای اون تکه یخ خیلی زیاده! ممکنه بیفته داخل آب. شنا بلده؟ "

وبعد به چهره متعجب من خیلی محترمانه کمی خندید.

از این کار او خیلی خوشم آمده بود. واقعا هیجان انگیز بود! با خودم فکر کردم باید خودم را راحت و خونسرد نشان بدهم تا او هم احساس راحتی کند و درباره کارهای عجیبی که می توانست انجام

دهد بیشتر بگوید. او را تحسین کردم و خودم را مشتاق نشان دادم که می خواهم بیشتر درباره قدرت های او بدانم. در جوابم تواضع نشان داد و گفت:

♦ کمتر پیش می آید که من به کسی بگویم که مدیوم هستم. میدونی چرا به شما این موضوع را گفتم؟

● نه، ولی خیلی دوست دارم بدونم.

♦ خب نادر یکی دیگه از کارهایی که من قادر به انجامش هستم ارتباط با ارواحه! از این یکی که نمی ترسی؟

● نه، صحبت درباره این چیزها باعث ترس من نمیشه! اتفاقا برام خیلی جذابه. راحت باشید.

♦ خب، واقعیت اینه که من یک روح باستانی رو از سال ها پیش میشناختم. موضوع مربوط به بیست سال پیشه! وقتی با همسر مرحومم وارد ماجرای عجیبی شده بودیم. اون خودش داستان مفصلی داره که الان جای مطرح کردنش نیست. اما فقط اینو میگم که من به مایا مدیونم. منظورم همون روح باستانی هست. و اما دلیل اینکه امشب درباره این موضوعات عجیب با شما صحبت کردم:

درست چند روز بعد از اینکه شما به آپارتمان روبرویی من آمدید مایا بعد از سالها دوباره با من ارتباط برقرار کرد. وقتی که خودم را در خواب مصنوعی برده بودم. مایا اومد پیش من! از دیدنش خیلی ذوق زده شدم. نمیدونستم جریان چی هست. دلیل این ارتباط رو ازش پرسیدم. قبلش یک سوالی ازت داشتم.

● چه داستان جالبی! اصلا دوست ندارم قطع بشه! سوالتون رو بفرمایید!

♦ تو یک نویسنده هستی درسته؟ رمان مینویسی؟

● بله. درسته. از کجا متوجه شدید؟

◆ مایا به من گفت. اون بخاطر شما با من ارتباط برقرار کرده بود. اون حتی گفت که شما نویسنده ای هستید که مدت زیادی نمی تونید داستان دلخواهتون رو بنویسید. این هم درسته؟

● بله. دقیقا! حس میکنم چشمه وجودم خشک شده. اتفاقا خیلی بابت این موضوع ناراحتم! مایا دیگه چی گفت؟ از کجا من رو میشناسه؟ میشه بیشتر ازش برام بگید و اینکه منظورش از این ارتباط چی بود؟

◆ خب راستش خیلی با هم صحبت نکردیم. فقط از من خواست که براش فرصتی بوجود بیارم تا با تو دیدار و گفتگو کنه. من بهش قول دادم که سعی خودم را بکنم. ولی این رو هم گفتم که ممکنه اون به اینجور مسائل اعتقادی نداشته باشه. اما حق با مایا بود. شما با حرف های من خیلی راحت برخورد کردید. اون روز چیزی به من نگفت که موضوع از چه قراره. من هم نپرسیدم. یکی از خصوصیات ارواح اینه که خودشون رو ملزم به پاسخ هر سوالی نمی دونن. همونطور که بهت گفتم من از سالها پیش به اون مدیونم. نمی تونستم درخواستش رو رد کنم. منتظر فرصتی بودم تا با خودت دربارش صحبت کنم. به همین خاطر بالاخره امشب موضوع رو با شما در میون گذاشتم.

● خب، مساله اینجاست که من مدیوم نیستم! چطور میتونم مثل شما با اون دیدار یا گفتگو کنم؟

◆ نگران اون نباش. من میتونم انجامش بدم. اما قبلش چند روزی فکر کن و اگر خواستی به من بگو تا ترتیبش رو بدم. فقط یادت باشه که بهتره در هر صورت درباره این موضوع با کسی صحبت نکنی!

● باشه. حتما.

گفتگوی عجیب ما به پایان رسیده بود و من از او خداحافظی کردم و به آپارتمانم رفتم.



وقتی به داخل آپارتمانم برگشتم انقدر گیج بودم که یادم رفته بود سیب زمینی های نیمه کاره ام داخل ماهیتابه در انتظارم هستند. سراغ یخچال رفتم. می خواستم برای شام نان و مربا بخورم که یکدفعه چشمم به ماهی تابه افتاد که زیرش را خاموش کرده بودم. دوباره گاز را روشن کردم تا کار سرخ کردن سیب زمینی ها را تمام کنم.

هیجان دلچسبی در وجودم ایجاد شده بود. ملاقات با یک روح! یک روح باستانی! همسایه مدیومی که حرکت دستگرمی اش خواندن ذهنم بود! این ها خیلی جذاب بودند! بخصوص در زندگی یخ زده ای که داشتم!

اگر می توانستم همین الان به خانم محتشم می گفتم که کار را شروع کند! چه چیزی قرار بود از دست بدهم؟ اصلا من چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ چرا نباید با آن روح ملاقات کنم؟ چه ضرری می تواند داشته باشد! احتمالا تجربه فوق العاده ای خواهد بود.

افکارم با عجله سوالاتی را می ساخت و با همان سرعت هم به آنها جواب می داد. با شناختی که از خودم داشتم چنین فرصتی را از دست نمی دادم. اما بهتر بود خودم را شخص عجولی نشان ندهم. در نهایت به این نتیجه رسیدم: چند روز صبر می کنم و بعد از او می خواهم تا کار را شروع کند.

قسمت هفتم

مهمان ناخوانده



سه روز بعد از آن دیدار و گفتگو با خانم محتشم خودم را آماده می دیدم تا با او تماس بگیرم. من هیچ دلیلی برای رد دعوت آن روح نداشتم. قبل از اینکه ساعت کاریم در فروشگاه به پایان برسد با خانم محتشم تماس گرفتم و آمادگی خودم را اعلام کردم. خیلی عادی برخورد کرد. او مثل من هیجان نداشت. یا حداقل اینطور نشان داد. از من پرسید:

♦ نادر درباره هیپنوتیزم چیزی می دانی؟

● بله، اطلاعاتی دارم.

♦ برای اینکه ارتباط تو را با مایا برقرار کنم باید هیپنوتیزم کنم. تو به خواب مصنوعی می روی. البته هوشیار هستی ولی می توانی از قدرت های روحیت استفاده کنی. در واقع هزار اینطور برات بگم که تو از جسمت بیرون میای و تبدیل به روح میشی و میتونی با مایا که اون هم یک روح هست ملاقات و گفتگو کنی و بعد هم دوباره به جسمت بر می گردی. مطمئنم تجربه جالبی برات هست.

● تا جایی که می دانم برای تاثیر گذاشتن روی ضمیر ناخودآگاه از هیپنوتیزم استفاده می شود.

♦ خب، درست! اما تو قراره از اون هم فراتر بری. هر کسی توان انجام چنین کاری رو نداره. اما من کمک میکنم و با هم انجامش میدیم.

● باید خیلی جالب باشه! من خیلی براش مشتاقم. چه وقتی بنظرتون مناسب هست؟

♦ بهتره سر حال و پر انرژی باشی. عصر یک روزی که تعطیل باشی بنظرم مناسبه. اما قبلش باید با مایا هم راجع بهش صحبت کنم. هنوز بهش نگفتم که تو موافق این دیداری. هرچند میدونم خودش اطلاع داره. ولی قبلش باید باهاش ارتباط برقرار کنم. من بهت خبر میدم.

● بسیار خب، فقط اینکه من آخر هفته تعطیل نیستم. یک روز وسط هفته به انتخاب خودم میتونم سر کار نرم.

◆ خوبه، من بهت خبر میدم. فردا سعی میکنم با مایا ارتباط بگیرم.



از اشتیاق تجربه خاص و جدیدی که در انتظارم بود شب خواب به چشمانم نمی رفت! استرس داشتم که نکند این ارتباط به دلیلی برقرار نشود. از فرصت کوتاهی که داشتم استفاده کردم و درباره ضمیر ناخودآگاه و هیپنوتیزم و مسائل اینچنینی کمی تحقیق کردم. چون ذاتا به همه چیز ناخونک میزدم از قبل هم اطلاعاتی داشتم. چند جلد از کتاب های کارلوس کاستاندا در حوزه عرفان سرخپوستی را قبلا خوانده بودم که در آنها پر بود از اتفاقات عجیب و غریب. درباره زندگی های متوالی و دنیای ارواح کنجکاو بودم و کتابهایی هم خوانده بودم. و حالا فرصت جالبی برایم محیا شده بود تا خودم یک تجربه ماورائی داشته باشم. این اتفاق باعث شده بود تا افکار یاس آوری که احاطه ام کرده بودند را فراموش کنم.

خانم محتشم اواخر شب برایم پیامی فرستاد:

" نادر روز سه شنبه هفته بعد میتونی سر کار نری؟ "

جواب دادم: بله. مشکلی نیست.

بعد از چند دقیقه تماس گرفت.

◆ نادر امروز با مایا صحبت کردم. شما پنج روز دیگه یعنی سه شنبه عصر حدود ساعت ۵ بیا منزل من.

● حتما. مزاحمتون میشم. فقط خانم محتشم یه موضوعی ذهنم رو درگیر کرده! شما اون شب گفتید که سالها قبل به همراه همسرتون ماجرای براتون پیش اومد! و گفتید که به مایا مدیون هستید! اگر فوزولی نیست خواستم اگر ممکنه برام داستانش رو تعریف کنید؟

کمی من و من کرد و بعد گفت:

◆ خب، فکر نمی کنم اشکالی هم داشته باشه! سالها از اون ماجرا می گذره! اما همونطور که گفتم داستان مفصلیه. من هم یه عادتی دارم یا چیزی رو تعریف نمی کنم یا مفصل تعریف می کنم. امشب وقت داری؟

● بله. وقتم آزاده. البته اگر مزاحمتون نیستم!

◆ نه، به هیچ وجه. امشب به صرف چای و یک داستان مفصل مهمان من هستی. خوبه؟

● خیلی عالی! ساعت ۹ بنظرتون خوبه؟

◆ آره خوبه. اما صبر کن! برای شام بیا.

● نه! به اندازه کافی خجالت زده هستم. من شام میخورم و خدمتتون میروم.

◆ باشه نادر جان. هرطور راحتی. میبینمت.

● ● ●

راس ساعت ۹ شب در حالیکه از فرصتم برای خواب و خوردن شام استفاده کرده بودم حاضر و آماده پشت درب آپارتمان خانم محتشم بودم. بعد از احوالپرسی درست به همان جایی رفتم که بار

قبل نشسته بودم. بوی خوشی در فضای آپارتمانش پیچیده بود. این بو را می شناختم و دوست داشتم. بوی چوب صندل بود و از عودی که در اتاق روشن بود بلند می شد.

● چه عود خوشبویی روشن کردید خانم! واقعا عالیه!

◆ نظر لطف شماست. این عود دست ساز چوب صندل هست. یکی از دوستانم از هندوستان آورده. حالا که خوشتان آمده حتما یادم بندازید موقع رفتن به شما چنتایی بدهم.

با هم جای خوردیم و کمی درباره هیپنوتیزم و روشی که قرار بود از آن برای ارتباط من با مایا استفاده کند صحبت کردیم. کمی هم درباره خودش صحبت کرد. شوهرش چند سال پیش بر اثر سرطان لوزالمعده درگذشته بود. دو فرزند هم داشت. پسرش چند سال پیش به استرالیا مهاجرت کرده بود و در آنجا برای خودش تشکیل خانواده داده بود. یک دختر هم داشت که بتازگی ازدواج کرده بود و به همراه همسرش که رئیس بانک بود به شهر سمنان رفته بودند.

کم کم احساس کردم اگر یادش نیندازم خودش درباره موضوع اصلی امشب صحبتی نمی کند. قرارمان این بود که ماجرای که سالها پیش برایشان اتفاق افتاده بود را برایم تعریف کند.

● خانم محتشم الوعهده وفا! داستان اون ماجرا نمی خواهید تعریفش کنید؟

◆ بله بله، به شما گفتم که براتون تعریفش می کنم. راستی اسم من روژان هست. میتونی به همین اسم صدام کنی. و اما ماجرای که دوست داری درباره اش بدونی:

تقریبا بیست سال پیش همسر مرحوم منوچهر با یکی از دوستانش در بازار یک تولیدی لباس راه اندازی کرد. تقریبا تمام سرمایه اش را برای راه اندازی آن کارگاه گذاشته بود. منوچهر امید زیادی برای موفقیت و پیشرفت در کارش داشت و خیلی برای پیشبرد کارش تلاش می کرد. برنش را به نام "نیکان جامه" ثبت کرد. برندی که لباس های مردانه تولید می کرد. برنامه ریزی کرده بود که

بعد از چند سال بتواند محل کارگاه که اجاره ای بود را بخرد. بعد از دو سال از شروع کارش، درست زمانی که اجناسشان داشت در بازار جا می افتاد و ثمره تلاش هایش داشت به بار می نشست، شریکش که یاسر نامی بود در حقش نامردی بزرگی کرد.

پول خرید پارچه هایی که در تولیدی مصرف می شد را از دسته چک منوچهر پرداخت می کردند. به پیشنهاد یاسر آنها یک بار سنگین از انواع پارچه را بصورت چکی خریداری کردند. یاسر که از قبل برای کلاهبرداری همه چیز را آماده کرده بود به منوچهر گفت که پارچه ها را به انبار یکی از آشنایانش می فرستد. بعد از خرید بزرگی که انجام دادند یاسر گفت که چند روزی به سفر می رود و بر می گردد. اما یاسر هیچ وقت از سفری که گفته بود برنگشت و منوچهر ماند و چک هایی که یکی پس از دیگری باید پاس می شدند.

برای پاس کردن چکها نیاز بود تا پارچه ها به کارگاه برسند و با فروش اجناس سرمایه لازم تامین شود ولی دیگر کار از کار گذشته بود. یاسر پارچه ها را همان موقع زیر قیمت فروخته بود و پول ها را برداشته و به خارج از کشور رفته بود. کلاه چند نفر دیگر را هم در بازار برداشته بود.

زندگی ما تیره و تار شده بود. منوچهر داشت سکنه می کرد. موعد چک ها یکی یکی از راه می رسید و او نمی دانست چطور باید از پس آن ها بر بیاید. چنتایی از چک ها را با فروختن طلاهای من پاس کردیم. اما مبلغ سنگینی هنوز مانده بود. منوچهر به لحاظ روحی از هم پاشیده بود و دل و دماغ رفتن به کارگاه را هم نداشت. خود من هم خیلی ناراحت بودم ولی تمام تلاشم را می کردم تا منوچهر را سرپا نگهدارم و به او دلداری بدهم. بعلاوه ما دو فرزند کوچک داشتیم و باید به آنها رسیدگی و توجه می کردیم.

در نهایت تصمیم گرفتیم کارگاه را جمع کنیم. چاره دیگری نداشتیم. بدهکاری اجازه نمی داد که پا بگیریم. یاسر نامرد زخم بزرگی زده بود. کارگاه را جمع کردیم و با فروش وسایل آن تعدادی از

چک ها را پاس کردیم. برای باقیمانده مبلغ بدهکاری هم وامی روی خانه مان گرفتیم و از شر چک ها خلاص شدیم.

منوچهر ظرف مدت شش ماه به اندازه ده سال پیر شده بود. بعد از جمع کردن کارگاه منوچهر در شرکت یکی از دوستان پدرش مشغول کار شد. من هم دوست داشتم به او کمک کنم ولی با دو بچه کوچک زمان و مجالی برای این کار نداشتم. نصف حقوق منوچهر برای پرداختن اقساط وام کسر می شد و از چیزی که برایمان باقی می ماند به سختی روزگارمان را می گذراندیم و با سیلی صورتمان را سرخ نگه می داشتیم.

در همین اوضاع و احوال بودیم که یک روز مهمانی ناخوانده به سراغ من آمد.

من از کودکی گاهی موجوداتی را می دیدم که دیگران قادر به دیدن آن ها نبودند. صداهایی می شنیدم که دیگران نمی شنیدند و خلاصه تجربیات ماورائی با موجودات از ابعاد دیگر داشتم ولی به تجربه فهمیده بودم که نباید درباره این چیزها با دیگران صحبت کنم. البته مادرم که خودش مثل من بود به خوبی درکم می کرد. او هم چند سال پیش از آن روزها و در حالی که فقط پنجاه و پنج سال داشت بخاطر ایست قلبی فوت کرده بود.

هنوز خیلی جوان بودم و آدم های زیادی که مثل خودم باشند را نمی شناختم و درباره قدرت ها و استعدادهایم چیز زیادی نمی دانستم. فقط می دانستم که با بقیه تفاوت دارم. گاهی درباره این موجودات که آن ها را می دیدم با منوچهر هم صحبت می کردم. منوچهر مرد روشنفکری بود. اگر از چیزی سر در نمی آورد آن را نفی نمی کرد. هوش بالایی داشت و البته من را خیلی دوست داشت.

و اما آن مهمان ناخوانده!

او جنی بود بنام قاسم.

آن روز آتوسا و آبتین را به مدرسه برده بودم و به خانه برگشته بودم. مشغول تمیز کردن منزل بودم. وقتی کنار گل های داخل اتاق و در حال تمیز کردن برگهایشان بودم ناگهان متوجه شدم کسی از پشت سرم رد شد و به داخل اتاق خواب رفت. بدون اینکه سرم را برگردانم خیلی آرام زیر لب گفتم: اسم شما چیه دوست من؟

بعد از چند ثانیه که جوابی نشنیدم دوباره تکرار کردم: من روزان هستم. شما اسمتون رو نمیگید؟
این بار او جواب داد: قاسم! من مسلمان هستم.

باز هم بدون اینکه از جایم تکان بخورم و در حالی که همچنان مشغول تمیز کردن برگ های گیاهانم بودم گفتم: خب! قاسم! چرا رفتی داخل اتاق؟ بیا همینجا!

هنوز جمله ام تمام نشده بود که قاسم را دیدم که در چند قدمی جایی که من بودم ظاهر شد و روی صندلی ناهار خوری نشست. چند ثانیه ای نگاهش کردم. او هم با کمی دلهره داشت من را نگاه می کرد. از جایم بلند شدم و رفتم روبرویش بر روی مبل نشستم. حالا می توانستیم رو در رو با هم صحبت کنیم. قاسم بدنی پر مو داشت. قدی کوتاه و چهره ای گندم گون. چشمانی درشت و لبهایی برجسته. با لباسهایی که بسیار قدیمی به نظر می رسید.

از او پرسیدم:

قاسم چی شد که به اینجا آمدی:

جواب داد:

♦ برای کمک به تو آمدم.

• خیلی ممنون، اما چه کمکی قراره به من بکنی؟ مگه من کمکی خواستم؟

♦ کارهای زیادی می تونم براتون انجام بدم. میتونم براتون خبر بیارم. روی دیگران تاثیراتی که شما می خواهید رو بگذارم. یا خیلی کارهای دیگه! من قدرت های زیادی دارم!

● جالبه! قاسم چند سال عمر کردی؟

♦ خیلی زیاد نیست! به گمونم سیصد و پنجاه سالی دارم.

می دونستم که جن ها می تونن مسافت های زیادی رو در مدت زمان خیلی کوتاه طی کنن و از احوال آدم ها خبر بگیرند. بنظرم رسید که از او خبری از یاسر بگیرم. پرسیدم:

● قاسم یه آدم نامردی از ما کلاهبرداری کرد و بعد هم فرار کرد. اسمش یاسر بود. شریک شوهرم بود. میشناسیش؟ می خوام بدونم الان کجاست و چکار می کنه؟

♦ اسم مادرش را می دانید؟

● بله . اسم مادرش معصومه است.

کمی فرصت به من بدید. خیلی زود بر می گردم.

بعد غیبتش زد. من از جام بلند شدم و رفتم یک چای ریختم و برگشتم سرجام. چای را خوردم و همچنان منتظر بودم. مدتی گذشت و خبری از قاسم نشد. کنجکاو و منتظر بودم که او با چه اخباری بر می گرده. حوصله ام داشت سر می رفت. یک ساعتی بود غیبتش زده بود.

بالاخره بعد از حدود دو ساعت برگشت و درست در جای قبلی که نشسته بود ظاهر شد و به من سلام کرد.

● سلام قاسم. خیلی طولانی شد!

♦ می خواستم اخبار دقیقی براتون بیارم. داشتم پرس و جو می کردم.

• خب! تونستی پیداش کنی؟

♦ بله. پیداش کردم! خودم رفتم بالای سرش. حال و روز بدی داره. توی یه شهر تو امریکا روی یک تخت بیمارستان افتاده. فلج شده! چند ماه پیش سخته مغزی کرده! حتی نمی تونه حرف بزنه!

با تعجب گفتم: عجب! پس راست می گن که دنیا دار مکافات!

• دقیقا همینطور. با پولهای مردم فرار کرد و رفت امریکا ولی اونجا یک مرد مکزیکی بنام کارلوس سرش کلاه بزرگی گذاشت و تمام سرمایه اش رو از دست داد. زنی هم که گرفته بود ولش کرد و بعدش داشت از شدت غصه دیوونه می شد. چند وقت بعد سخته مغزی کرد و افتاد روی تخت بیمارستان. فکر نمی کنم خیلی زنده بمونه! سرنوشت نکبت باری داره.

♦ راستش نمی دونم باید از این اخبار خوشحال باشم یا ناراحت! ولی چیزی که هست با توجه به چیزهایی که گفتم سرمایه ما بر نمی گرده.

• نه! اون آدم کارش تمومه. چیزی هم براش نمونده.

♦ خب قاسم ازت ممنونم ، زحمت کشیدی برای اخبار.

• خواهش می کنم. انجام وظیفه کردم.

وقتی این جمله رو گفت بهش فهموندم که وظیفه ای در قبال من نداره. از مادرم درسی گرفته بودم که می گفت: به جن ها اجازه نده خودشون رو بهت نزدیک کنن یا کار خاصی برات انجام بدن. مادرم سفارش کرده بود که با جن ها ارتباط نگیرم. من هم خواستم به سفارش او عمل کنم.

پس سعی کردم به قاسم بفهمانم که وقت خداحافظیه! قاسم هم که متوجه منظورم شده بود خداحافظی کرد و رفت و البته با لحنی مظلومانه گفت:

● هرزمان کمکی از دست من ساخته بود کافیه اسمم رو صدا کنی! من دوست شما هستم و خوشحال میشم هر کمکی ازم ساخته باشه انجام بدم.



● چه داستان جالبی روزان خانم! حالا بنظرتون درباره یاسر درست می گفت؟

◆ بله کاملاً درست گفت. عین ماجرا و سرنوشتی که تعریف کرد را پسرخاله یاسر چند ماه بعد برای یکی از دوستان منوچهر تعریف کرده بود. و غیر مستقیم از منوچهر برای یاسر حلالیت طلبیده بود. چند ماه بعد از اون هم با خبر شدیم که یاسر در همان بیمارستان در امریکا فوت شد.

● خب بعدش چی شد؟ بنظرم ماجرای اصلی هنوز مانده!

◆ بله! تقریباً. اما اول اجازه بده براتون چای بریزم. مبادا خسته بشید.

● نه! داستان واقعا جالبه. شما هم خوب تعریف می کنید. منتظر شنیدن ادامه اش هستم.

روزان از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا چای بریزد ولی همچنان مشغول تعریف کردن ماجرا بود.

◆ خب، اون شب که قاسم برام از یاسر خبر آورد موضوع رو به منوچهر گفتم. منوچهر به من اعتماد زیادی داشت و می دونست که من دروغگو نیستم. حرف هام رو شنید ولی چیز خاصی نگفت. فقط سرش را تکان می داد و افسوس می خورد. شنیدن اسم یاسر حالشو خراب می کرد. هنوز ورشکستگی که دچارش شده بود رو هضم نکرده بود. منوچهر پرسید:

روژان بنظر خودت این موجود خبرهای درستی برایت آورده؟

جواب دادم:

بله فکر می کنم راست می گفت. ولی در کل من به جن ها اعتماد ندارم. به هر حال این چیزهایی بود که اون گفت.

چند ماه بعد که معلوم شد قاسم اخبار موثقی آورده بود منوچهر سراغش را از من گرفت و گفت:

جنه پیداش نیست؟ هرچی گفته بود درست بوده. بنظر خیلی می تونه بدرد بخور باشه!

جواب دادم:

● نه! من سراغی ارزش نگرفتم. دوست ندارم سر و کله اش پیدا بشه! مادرم توصیه کرده بود که با اجنه ارتباط نگیر. حالا مثلا فکر می کنی به چه دردی می تونه بخوره؟

◆ نمی دونم چرا ولی به ذهنم رسید شاید بتونه تو روستا یه کارایی بکنه! برای درآوردن زیر خاکی! خودت که میدونی زرآباد و اطرافش زیر خاکی زیاد داره. من چند نفری رو میشناسم که اونجا جنس درآوردن و زندگیشون از این رو به اون رو شده. اونجا جنس زیاده روژان!

پدر و مادر منوچهر اصالتا روستایی بودند. روستای آنها در یکی از ده های منطقه الموت بود. روستایی به نام زرآباد در نزدیکی قلعه الموت و دریاچه اوان. یک خانه و چند باغ کوچک آنجا داشتند. پدرش که بازنشسته شده بود زیاد به روستا رفت و آمد می کرد. گاهی هم ما برای تفریح به روستا می رفتیم. جای زیبا و خوش و آب و هوایی بود. روستای تاریخ دار و کهنی بود. مردم محلی داستانهای زیادی درباره گنج های کوچک و بزرگی که در آنجا مدفون بود می گفتند. تقریبا

همه در آنجا همیشه بدنبال زیرخاکی بودند. منوچهر هم اگرچه متولد تهران بود به هر حال از همان مردم محسوب می شد. بخصوص اینکه چند نفری موفق به درآوردن زیرخاکی شده بودند. خلاصه گوش همه اهالی آنجا برای اینجور مسائل تیز بود. وقتی منوچهر این موضوع را مطرح کرد در واقع ذهن خودم هم قلقلک داد. اینکه قاسم بتواند سر نخ هایی از اجناس مدفون در زمین های روستا به من بدهد احتمالش منتفی نبود. جرقه ای که منوچهر در ذهنم زده بود باعث شد تا فردای آن شب قاسم را صدا بزنم و این شروعی بود برای ماجرای که خواهی شنید.



فردای آن روز وقتی صبح در منزل تنها شدم قاسم را صدا زدم. او خیلی سریع سر و کله اش پیدا شد. اینبار روی کاناپه ظاهر شد. رفتم و روبروی او نشستم. بعد از اینکه احوالش را پرسیدم نمی دانستم که چطور موضوع را مطرح کنم ولی او ذهنم را خوانده بود و خودش از ماجرا با خبر بود. با لبخندی که بر گوشه لبانش ظاهر شده بود و شیطننت در کلامش گفت:

● طلا برای شما آدم ها خیلی ارزشمند و به درد بخوره! آدمی که طلای زیادی داشته باشه خیلی خوشبخت میشه.

جواب دادم:

◆ خب فکر می کنم درست میگی! دنیایی که ما در اون زندگی می کنیم وابستگی زیادی به پول داره! آدم ها برای آرامش و خیلی چیزای دیگه محتاج پول هستند. داستان ما رو هم که می دونی! ضربه مالی سختی خوردیم.

● بله. میدونم. واقعا حق شما این نبوده. شما لایق زندگی خیلی بهتری هستید.

♦ قاسم! اینطور که پیداست تو موجود باهوشی هستی و طبق گفته خودت توانایی های زیادی هم داری. خب راستش موضوعی هست که می خواستم با تو در میان بگذارم ...

ما مطمئن هستیم که در روستای پدری منوچهر اشیا با ارزشی زیر خاک پنهان شده. فکر می کنی می تونی به ما کمک کنی تا یکی از این گنجینه ها رو از زیر خاک در بیاریم؟ کاری از دست ساخته هست؟

• خب، این کار شدن نیست. باید به من فرصت بدید تا اونجا برم و از نزدیک سر و گوشی آب بدم. قول می دم با خبرای خوبی برگردم.

♦ بسیار خب. چقدر زمان لازم داری؟

• یکی دو روزی به من فرصت بدید. می خوام با اطلاعات موثقی برگردم. اتفاقا اون اطراف چند نفری را می شناسم.

♦ چه جالب! عجله ای نیست. بجای یکی دو روز یک هفته فرصت داری. برو و خوب تحقیق کن. هفته دیگه همین موقع برگرد تا با هم صحبت کنیم.

بعد قاسم خدا حافظی کرد و غیبش زد. در مدت یک هفته ای که گذشت من گاهی متوجه حضور او در منزلان می شدم. البته او را نمی دیدم ولی وجودش را احساس می کردم. خلاصه مدت یک هفته سپری شد و منتظرش بودم. این بار بدون اینکه او را صدا بزنم در اتاق ظاهر شد و چهارزانو در گوشه ی پذیرایی کنار یک گلدان روی زمین نشست و با من احوالپرسی کرد.

♦ خب، قاسم! چه خبر؟

• خبرهای خوب! گنج های زیادی زیر زمین های اون آبادی ها خوابیده. گنج های کوچک و بزرگ زیادی آن اطراف هست! من بعضی از آن ها را از نزدیک دیدم! سکه های طلا و نقره، جواهرات زیبا،

ظرف هایی از جنس طلا، خنجر های جواهر نشان و خیلی چیزهای دیگر که برای شما آدم ها ارزش زیادی دارند.

♦ خب، قاسم، آیا هیچکدوم از این گنج ها داخل یا در نزدیکی املاک پدری منوچهر هستند؟

• نه! در املاک پدر منوچهر چیزی نیست. اما یکی از آنها درست در نزدیکی خانه یکی از اقوام منوچهر است. من همین را برای شما در نظر دارم.

♦ کدام قوم و خویش منوچهر؟

• خواهر مادرش. همان که یکی از چشمانش نابیناست. خاله شمسی.

♦ آهان! اتفاقا ما با پسرش رابطه خوبی داریم. هوشنگ آدم قابل اعتمادی هم هست.

• دقیقا برنامه من هم همین است. باید با هوشنگ در گنج شریک بشید. بدون کمک او درآوردن آن اجناس کار مشکلی هست. باید از داخل حیاط خانه آنها تونل بکنید تا به گنج برسید.

♦ حالا از وجود گنج آنجا که می گویی چقدر مطمئنی؟

• هیچ شکی ندارم. با چند نفر آنجا دوست شدم. جن های قدیمی اونجا زیاد زندگی می کنند و خیلی چیزها درباره گنج ها می دانند. من با یکیشان خیلی دوست شدم. او قول داده که به ما برای درآوردن آن گنج کمک می کند.

♦ من باید موضوع را با منوچهر در میان بگذارم. دوباره با تو صحبت می کنم.

• قول میدم منوچهر هیچ مخالفتی نداشته. پس من منتظر هستم تا صدام بزنی.

♦ یک دقیقه صبر کن! گنجی که میگی چه چیزهایی داخلش هست؟

• چند ظرف و یک سینی همگی از جنس طلا، سکه های طلا هم داخلش هست. خیلی با ارزش هستند. داخل یک صندوقچه چند متر زیر زمین دفن شدند. من جای دقیقش را می دانم.

♦ چقدر باید از داخل خانه زمین را بکنیم تا به آن برسیم؟

• از کنار دیواری که در یکی از گوشه های باغ هست باید اول دو متر زمین را بکنیم و بعد هم چهار متر دیگر مستقیم برویم تا به آن برسیم. آنقدرها سخت نیست. به هر حال ارزشش را دارد. من جای دقیقش را نشان می دهم.

♦ بسیار خب! بله شکی نیست که ارزشش رو داره. پس من خبرت می کنم.

بعد قاسم غیبتش زد و من بی صبرانه منتظر منوچهر بودم تا قضیه را برایش تعریف کنم. با خودم فکر می کردم پیدا کردن این گنج می تواند روحیه از دست رفته منوچهر را برگرداند. تا عصر که منوچهر به خانه برگردد کلی رویا پردازی کردم. درباره ارزش آن اجناس که قاسم گفت حدس و گمان می زدم.

با پولی که از فروش آن عتیقه ها نصیبمان می شد می توانستیم دوباره کارگاه لباس راه بیندازیم. شاید این بار همه چیز را از اول می خریدیم و دیگر خیالمان هم راحت بود. نیازی به شریک هم نداشتیم. افکار زیادی در سرم به راه افتاده بودند. اما از یک چیز هم به کلی غافل بودم. این که داشتم با یک جن همکاری می کردم. در واقع یک جن را اجیر کرده بودم تا ما را به مقصدی مادی برساند و این بر خلاف توصیه مادرم بود. اما طمع چشمانم را بسته بود.

بالاخره منوچهر از سر کار برگشت و داستان را برایش گفتم. منوچهر از طرفی مات و مبهوت مانده بود و نمی دانست باید این چیزها را باور کند یا نه! و از طرفی دیگر با هیجان سوال هایی می پرسید.

در نهایت به این نتیجه رسیدیم که فوqش چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟ چند متری زمین را می کنیم و به چیزی نمی رسیم و اتفاق خاصی هم نمی افتد. پس قرار شد جستجو برای گنج را عملی کنیم. اما طبق گفته قاسم که در واقع راهنمای ما برای رسیدن به گنج بود باید هوشنگ را هم وارد ماجرا می کردیم.

اتفاقا هوشنگ به لحاظ مالی شرایط مساعدی نداشت. او و همسرش سودابه بتازگی بعد از ده سال که از ازدواجشان گذشته بود بچه دار شده بودند ولی هنوز در خانه اجاره ای زندگی می کردند. هوشنگ یک کارمند ساده در اداره تاکسیرانی تهران بود. آدمهای آرام و بی آزاری بودند. ما رفت و آمد هم داشتیم و سالی چند بار به منزل هم می رفتیم. سودابه هم زن خوش طینت و ساده ای بود. بعد از ازدواجشان وقتی متوجه شدند بچه دار نمی شوند خیلی برای درمان هزینه کردند تا بالاخره چند سال پیش از آن ماجراها صاحب یک دختر بنام روشنگ شده بودند.

قرار بر این شد که منوچهر به طریقی هوشنگ را از موضوع مطلع کند. من از او خواستم که واقعیت ماجرا را پنهان کند. به هر حال ما فامیل بودیم. فارغ از موفقیت یا شکست در این جریان دوست نداشتم اطرافیان چیزی از موضوع ارتباط من با اجنه بدانند. این می توانست تبعات بدی برای ما داشته باشد. خصوصا که ما فامیل بودیم. منوچهر هم کاملا موافق بود که نباید کسی چیزی از اصل این ماجرا بداند.

قرار شد منوچهر به هوشنگ بگوید که با استفاده از دستگاهی که برای جستجوی گنج به کار می رود مکانی را نزدیک خانه مادر هوشنگ پیدا کرده و فکر میکند در آنجا چیزهایی وجود دارد. منوچهر با او موضوع را درمیان گذاشت و خیلی زود هوشنگ حاضر و آماده بود تا با منوچهر

همکاری کند. البته اطمینانی که در ما برای پیدا کردن گنج وجود داشت در او نبود. ولی به هر حال هوشنگ هم در سرش سودای گنج داشت و بسیار مشتاق بود.

آن روزها اوایل اسفند ماه بود. قرارمان بر این شد که قبل از عید نوروز برای درآوردن گنج به منزل خاله شمسی برویم. بعد از عید خاله شمسی و شوهرش که در کرج زندگی می کردند به دهات می رفتند و تا اوایل پاییز دیگر آنجا بودند. پس اگر می خواستیم کسی از ماجرا با خبر نشود باید قبل از عید تکلیف کار را مشخص می کردیم. منوچهر از هوشنگ قول گرفته بود که احدی از خانواده خاله شمسی از موضوع با خبر نشود. هوشنگ هم آدم دهان قرصی بود. حتی به سودابه هم تا زمانی که به زرآباد رسیدیم چیزی نگفت. فقط گفته بود می خواهیم با خانواده هوشنگ چند روزی برویم دهات برای هواخوری و تفریح.

در نهایت ما تقریباً یک هفته مانده بود به عید با بچه ها به زرآباد رسیدیم. یادش بخیر ماشین هوشنگ بنده خدا دو بار در راه خراب شد. یک پیکان زهوار در رفته داشت. در نهایت ناچار شدیم ماشین هوشنگ را در قزوین بگذاریم تعمیرگاه و همگی با ماشین ما برویم. سودابه طفلکی چقدر از این بابت خجالت کشید.

با تعجب پرسیدم: روزان چجوری داخل یک ماشین جا شدید؟

خنده ای کرد و جواب داد: ماشین ما بزرگ بود. یک جیب واگنر آبی داشتیم. بهش می گفتند جیب آهو. میدونی که از کدوما رو میگم؟

♦ بله می دونم.

● در ضمن اون زمان مثل الان نبود که حتی پیکان هم داشتیم هممون جا می شدیم. آدم ها اونموقع با صفا بودند. بچه سودابه که کوچیک بود و روی پاش نشسته بود. آبتین و آتوسا هم رفتند

قسمت عقب ماشین. به همین راحتی. فقط طفلکی سودابه از بابت ماشینشون که اونجوری شده بود خجالت می کشید. خلاصه ...

ظهر روزی که راه افتاده بودیم به زرآباد رسیدیم.

منوچهر از من سراغ قاسم رو گرفت. کمی نگران بود. می گفت: نکنه جنه قالمون بزاره! سر کارمون گذاشته باشه! ما چمی دونیم کجای زمین رو بکنیم! بعدم می گفت: حالا خیلی مهم هم نیست، یه مسافرتی دور هم اومدیم دیگه!

بعد از صرف ناهار من رفتم داخل حیاط . یک اتاق خیلی بزرگ گوشه حیاط بود که بعنوان انباری استفاده می شد. جای خوبی بود که با قاسم صحبت کنم. رفتم داخل انباری و قاسم رو صدا زدم. سرو کله اش خیلی زود پیدا شد.

◆ سلام. حالت خوبه؟

● ممنون. من حالم خوبه.

خب، قاسم ، حالا چکار کنیم؟ ما آماده ایم. همه چی روبراهه؟

● بله. بهتون که گفتم جای گنج رو بلدم. الان به شما توضیح میدم که چطور زمین رو بکنید. بریم داخل حیاط.

◆ قاسم حواست باشه دیگران تو رو نبینن. خودت که میدونی؟

● بله! میدونم. نمی بینن.

بعد من رفتم داخل حیاط. قاسم دیده نمی شد ولی فقط من صدایش رو می شنیدم. بچه ها اومده بودند داخل حیاط و مشغول بازی بودند.

منوچهر و هوشنگ هم بودند. منوچهر خودش اومد پیش من. یواشکی بهش فهموندم که یکاری بکنه که هوشنگ بره داخل. منوچهر به بهونه اینکه موتور ماشینش انگار یه صدایی میدره هوشنگ رو برد بیرون که با هم نگاهی بهش بندازن. حالا من می تونستم از قاسم که نامرئی هم شده بود بپرسم که چطور باید به گنج برسیم. قاسم منو به سمت یک گوشه از حیاط برد. باغچه خانه تا کنار دیوار امتداد داشت. قاسم گفت:

● درست همین کنج را باید بکنید و بعد به سمت اون درخت گردوی قدیمی که بیرون خونه و نزدیک چشمه هست برید. گنج حدود چهار قدم بزرگ بیرون این دیوار و دو قدم بزرگ زیر زمین هست.

وقتی منوچهر برگشت براش گفتم که چطور و کجا را باید بکنند. منوچهر هم با هوشنگ صحبت کرد و قرار این شد زودتر کار کردن زمین رو شروع کنند. چون کار راحتی هم نبود. به هر حال اونها توانایی بالایی در این کار نداشتند و ممکن بود کار طولانی بشه. ما هم چند روزی بیشتر زمان نداشتیم. خلاصه منوچهر و هوشنگ بیل و کلنگ رو آوردن و شروع به کندن زمین کردند. هوشنگ هم دیگه موضوع را به سودابه گفت.

هوشنگ خیلی بهتر از منوچهر میتونست بیل و کلنگ بزنه. تا زمان تاریک شدن هوا تقریباً یک متری به سمت پایین حفاری کردند. ناچار بودند گودال عریضی بکنند چون بعد باید یک نفر میتونست بره داخلش و چهار متر هم زمین را به صورت افقی بکنند. کار سخت تازه آنموقع شروع می شد.

شب که کار را تعطیل کردند من دستان منوچهر را دیدم که تاول زده بود ولی هوشنگ خیلی تو کار یدی راحت بود و مشکلی نداشت. فردای آن روز از صبح زود کار را شروع کردند و تا شب زمین

را دو متر به صورت اریب به پایین کنده بودند. این پیشنهاد من بود. اینطوری وقتی دو متر مورد نظر را به پایین کندیم حدود یک متری هم از مسیر افقی چهار متری را پیشروی کردیم. هوشنگ می گفت شانس می که آوردیم خاک زیاد سست نیست و گرنه نمی شد بصورت افقی پیشروی کرد. خلاصه به هر سختی و زحمتی که بود در پایان روز چهارم ما به محلی که قاسم نشان داده بود بسیار نزدیک شدیم. در این مدت من هم با قاسم صحبت می کردم تا مبادا در مسیریابی دچار اشتباه شده باشیم. وقتی آن شب کار را تعطیل کردیم قاسم در گوش من گفت: چیزی نمونده خانم. گنجینه در دسترس است. فردا آن را خواهید دید.

منوچهر و هوشنگ خیلی خسته بودند ولی هیجان زیادی داشتند و همین به آن ها برای کندن زمین انگیزه می داد. صبح روز پنجم بود. هوشنگ به حالت دو زانو نشسته به داخل تونل کوچکی که کنده بودند می رفت و با یک گونی خاک هایی که کنده بود را از تونل چند متری به زحمت می کشید و تا دهانه گودالی که داخل باغچه بود می آورد. منوچهر هم گونی را بالا می آورد و چند متر آن طرف تر خالی می کرد. سودابه هم کنار من ایستاده بود و هرچقدر تونل افقی پیشرفت می کرد بیشتر نگران می شد. می ترسید خاک ریزش کند و هوشنگ آنجا گیر کند. حق هم داشت. این احتمال وجود داشت. من هم نگران بودم. همه دوست داشتند زودتر تکلیف کار مشخص شود. در همین احوال بودیم و هر لحظه استرس همگی بیشتر می شد که یکدفعه هوشنگ از داخل تونل چیزی گفت:

"پیداش کردم! به یه چیز چوبی رسیدم! انگار یه صندوقچه هست!"

با جمله ای که هوشنگ گفت همه هیجان زده شدیم و چشمانمان یکی پس از دیگری برق زد.

سودابه گفت:

"هوشنگ به جعبش آسیب نزنی اونم با ارزشه خودش ، باید سالم در بیاریش"

منوچهر که گل از گلش شکفته بود دو زانو نشست و در حالیکه چراغ قوه را داخل دهانش نگه داشته بود چهار دست و پا داخل تونل خزید تا خودش ببیند چه خبر است.

من هم دست کمی از بقیه نداشتم اما هنوز نگران ریزش خاک بودم و به منوچهر گفتم: نرو داخل! بزار هوشنگ بیاد بیرون بعد برو داخل! نباید عجله کنید!

منوچهر که خودش رو به هوشنگ رسونده بود نگاهی به صندوقچه انداخت تا خیالش راحت شود و بعد بیرون آمد. هوشنگ مشغول در آوردن صندوقچه شد.

منوچهر که لبخند از صورتش محو نمی شد می گفت: احتمال اینکه اطراف صندوقچه باز هم چیزهایی باشد زیاد است.

سودابه با خوشحالی گفت: "روژان ینی چی توشه؟ حالا مار و عقرب نباشه شانس ما!"

ناگهان چیزی که سودابه به شوخی گفته بود حال من را خراب کرد و عرق سردی روی پیشانیم نشاند. من اصلاً حواسم به طلسمی که این گنج می توانست داشته باشد فکر نکرده بودم! می دانستم که هوشنگ و سودابه و حتی منوچهر درباره طلسم های خطرناکی که می تواند روی گنج وجود داشته باشد چیزی نمی دانند. اما من می دانستم و اصلاً در اینباره به خودم زحمت فکر کردن نداده بودم. وقتی سودابه از کلمات مار و عقرب استفاده کرد ناگهان گوشم زنگ زد. خیلی نگران شده بودم و باید با قاسم صحبت می کردم.

همه داخل حیاط بودند. پس به بهانه آوردن آب به داخل خانه رفتم تا با قاسم صحبت کنم. قاسم انگار داخل خانه منتظر من بود. با دیدن من گفت:

♦ تبریک می گم خانم! دیدید به شما دروغ نگفته بودم!

● قاسم یه مطلب مهم! این گنج طلسم که نداره؟ اصلاً حواست به این بوده؟

♦ نه خانم! البته دوتا نگهبان داشت! ولی من موضوع را حل کردم. باهاشون صحبت کردم. یعنی معامله کردم. این گنج هدیه من به شماست. مبارکتون باشه. نگران نباشید. من حواسم به همه چیز هست.

● چجوی موضوع رو حل کردی؟ چه معامله ای کردی؟

♦ اون دیگه مربوط به دنیای خود ماست. نمیتونم توضیح بدم. نگران نباشید. خطری شما ها رو تهدید نمی کنه. من مراقبم.

هیجان داشتم ببینم داخل صندوقچه چه چیزهایی هست. برگشتم داخل حیاط پیش بقیه و همین که رسیدم هوشنگ صندوقچه کوچک را به منوچهر داد و با هم از گودال بیرون آمدند.

همه برای باز کردن درب آن هیجان داشتیم. یک صندوقچه کوچک از جنس چوب خیلی سخت بود که درب آن به بدنه اش میخ شده بود. برخلاف تصور سودابه جعبه هیچ ارزشی نداشت. منوچهر صندوقچه را روی زمین گذاشت و با کمک یک پیچ گشتی دربش را باز کرد. با دیدن اشیای داخل صندوقچه همگی روی زمین کنارش نشستیم و با هیجان شروع به دیدن آنها کردیم. منوچهر یکی یکی آنها را در می آورد و با دستمالی تمیز می کرد و بعد به نوبت به ما می داد تا آن ها را از نزدیک برانداز کنیم.

یک سینی کوچک از جنس طلا که نقش و نگاری از چند آهو روی آن برجسته بود. شیء زیبایی بود. سودابه که چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد به شوخی و خنده گفت: اینو بدید من برم چنتا چایی بریزم داخلش بیارم که خستگیتون در بره!

شیء بعدی یک کاسه کوچک بود آن هم از جنس طلا. این یکی نقش و نگار خاصی نداشت و فقط در لبه ی بالایی آن یک ردیف از گل های ساده هفت پر برجسته بودند. بعد از آن یک جام طلایی بود که نقش و نگارهای زیبایی داشت. دو نقش برجسته از فردی که احتمالا پادشاه بود در دو طرف

جام بود که توجه را به خودش جلب می کرد. پادشاه نیزه به دست روی اسبی بود که روی دوپای جلو بلند شده بود.

هوشنگ و منوچهر بدنبال تخمین زدن قدمت عتیقه ها بودند و مدام چیزهایی می گفتند. منوچهر جام طلایی را در دستش گرفته بود و سعی می کرد شخصیت تاریخی فردی که روی آن نقش زده بودند را کشف کند. از روی همین سر نخ گمانش این بود که عتیقه ها به دورانی در زمان پادشاهی ساسانی تعلق دارند. بیست سکه طلا که یک طرف آنها نقش چهره پادشاه و طرف دیگرش نوشته هایی به زبان پهلوی باستان و یک آتشدان بود آخرین اشیایی بودند که داخل صندوقچه قرار داشتند. حتما از روی سکه ها براحتی می شد فهمید گنجینه مربوط به چه دورانی است. به هر حال اشیا کم ولی بسیار با ارزشی داخل صندوقچه بودند.

برای برانداز کردن عتیقه ها زمان زیادی وجود داشت ولی اول باید فکری به حال پر کردن گودال و تونل می کردیم. پس منوچهر و هوشنگ که انرژی زیادی هم گرفته بودند مشغول شدند تا تونل و گودال را پر کنند. این کار چند ساعتی بیشتر طول نکشید. بعد هوشنگ خاک های اضافی را در باغچه حیاط پخش کرد و عصر آن روز همه چیز در حیاط خانه به حالت عادی خودش برگشته بود.

حالا به مرحله بعدی رسیده بودیم یعنی باید فکری به حال فروختن اجناس می کردیم. قرار و مدار برای سهم هر خانواده را از قبل منوچهر و هوشنگ گذاشته بودند. هر چقدر از فروش همه اجناس دستانمان را می گرفت دو سهم برای ما بود و یک سهم هم برای هوشنگ.

آن شب داخل حیاط کباب درست کردیم و برای خودمان جشن کوچکی گرفتیم. هوشنگ نمی دانیم از کجا در آن دهات مشروب خارجی پیدا کرد و با منوچهر حسابی دلی از عزا درآوردند. بابا کرم می رقصیدند. بشکن می زدند. خلاصه هر مسخره بازی که من تا آن زمان از منوچهر ندیده

بودم را آن شب دیدم که انجام داد. انگار نه انگار که چند روز تمام بیل و کلنگ زده بودند. خلاصه حسابی شنگول شده بودند.

همان شب بود که در خواب مایا رو ملاقات کردم ...



در خواب دیدم که روی یک صخره بلند رو به دریایی زیبا و موج بر روی یک نیمکت چوبی نشسته ام. محو تماشای منظره برخورد موج ها به صخره های ساحل بودم. صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: "سلام خواهر"

برگشتم و زن جوان و زیبایی را دیدم که آهسته به سمت من می آمد و فقط چند قدم با من فاصله داشت. به هم لبخند زدیم. در خواب انگار برای هم آشنا بودیم. لباس حریر نباتی رنگ زیبایی به تن داشت. موهای بلند خرمایی رنگ و زیبایش در باد تکان می خوردند. صورتی زیبا داشت. مثل تصویر تخیلی که از فرشته ها سراغ داریم. با دیدنش از جایم بلند شدم. وقتی به من رسید دستش را روی شانه هایم گذاشت و من را دوباره روی نیمکت نشانند. خودش هم رفت و روبروی من روی تخته سنگی نشست. در خواب از ارتباط چشمی که با او برقرار کردم احساس شعف می کردم. اولین چیزی که گفت این بود:

● درود بر خواهر عزیزم! من مایا هستم! از دیدارت خوشحالم.

بعد گفت: منظره زیباییت! اینطور نیست؟

من هم سکوتم را شکستم و جواب دادم:

◆ بله خیلی زیباست! اما راستش را بخواهی شما از آن هم زیباتر هستید.

مایا لبخندی زد و از جایش بلند شد و به نزدیکی من آمد. دستش را روی دستان من گذاشت. بعد به آرامی صورتم را نوازش کرد.

ناگهان نگاهم به اشیایی افتاد که کنارم روی صندلی قرار داشت. دقیقا همان عتیقه هایی بود که آن روز از زیر خاک بیرون آورده بودیم. با این تفاوت که جنسشان بجای طلا از سنگی سیاه رنگ و بی ارزش بود.

مایا هم با من نگاهی به همان ها انداخت و بعد گفت:

● این ها اینجا چکار می کنند؟ برای شما هستند؟

◆ نمیدانم. برای من از جنس طلا هستند. این ها برای من نیستند.

● خب، شما چطور مالک آنها که جنسشان از طلاست شدید؟

◆ پیدایشان کردیم.

● مگر گم شده بودند؟

◆ نه، زیر خاک بودند، حتما سالها پیش آنها را مخفی کرده بودند.

● پس صاحبشان آن ها را مخفی کرده است. درسته؟

◆ حتما همینطوره! اما او که دیگر زنده نیست.

● بنظر شما من زنده ام یا مرده؟

◆ زنده هستید.

● اتفاقاً من هم اموالی مدفون در همان حوالی دارم. البته نه آنها که شما برداشتید ولی من صاحب آن اموال را می‌شناسم. او هم مثل من هست. از اینکه شما به کمک آن موجود گنجینه اش را از زیر خاک بیرون آورده اید خیلی ناراحت شده است. حتماً برایتان دردسرهایی درست خواهد کرد. و شما بزودی متوجه آنها خواهید شد. اگر به این نتیجه رسیدید که به کمک من احتیاج دارید دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

بعد مایا بلند شد و به نزدیک من آمد، با دستانش شانه های من را نوازشی کرد و رفت. من هم مات و مبهوت مانده بودم و دیگر چیزی نگفتم.



صبح که از خاب بلند شدم. رویایی که دیده بودم را با تمام جزئیات به خاطر داشتم. هوشنگ هنوز خواب بود. از جایم بلند شدم و در رختخواب نشستم. مشغول فکر کردن به رویایی شدم که دیده بودم. نمیشد از چنین رویایی به راحتی عبور کرد. ترسی در وجودم جوانه زده بود. نتوانستم نتیجه گیری خاصی انجام دهم. بالاخره منوچهر و بقیه هم از خواب بلند شدند. من کمی گیج و در فکر فرو رفته بودم. منوچهر متوجه حالت من شد و از من دلیل احوال عجیبم را پرسید. در جواب چیزی نگفتم.

برنامه این بود که بعد از صرف صبحانه مشغول جمع آوری وسایل شویم و تا قبل از ظهر به سمت تهران حرکت کنیم. سودابه بساط صبحانه را ردیف کرده بود. وقتی همه دور هم مشغول صرف صبحانه بودیم من متوجه سنگینی موجوداتی شدم که در حیاط و بیرون از خانه سر و کله شان پیدا شده بود. هیچکس به جز من در آن جمع نمی‌توانست متوجه آنها شود و من هم نمی‌توانستم برای کسی توضیحی بدهم. اما بیرون خانه شلوغ شده بود. این موضوع ترس من را بیشتر می‌کرد.

بالاخره زمان رفتن رسید. من ترسیده بودم و مدام حواسم به بچه ها بود. هیچ خبری هم از قاسم نبود. خودم هم جرات نمی‌کردم تنها به گوشه ای بروم. وسایل را در ماشین گذاشتیم. وقتی در

حال سوار شدن بودیم اولین اتفاق رخ داد. سودابه آخرین کسی بود که داشت سوار ماشین می شد که ناگهان سگی به سمت ماشین حمله ور شد. اگر سودابه چند ثانیه دیرتر جنبیده بود آن سگ بزرگ او را گرفته بود. کم مانده بود زهره اش بترکد. همه از این اتفاق ترسیده بودیم. موضوع عجیب تر این بود که این سگ همیشه در آن حوالی پرسه می زد و اهلی بود. تا آن زمان هم به کسی حمله نکرده بود. هیچکدام از سگ های روستا خوی وحشی نداشتند. همین سگ موقع آمدن ما برایمان دم تکان داده بود. حتی چند بار برایش غذا گذاشته بودیم و با بچه ها بازی کرده بود.

اما موضوع فقط به همینجا ختم نشد، در مسیر کوتاهی که از روستا به جاده بیرونی ختم می شد هر سگی را که دیدیم به ما چنگ و دندان نشان داد و واق واق وحشتناکی برایمان کرد. هوشنگ تعجب کرده بود و می گفت تا به الان ندیده بوده که سگ های روستا چنین رفتاری انجام دهند.

من سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم. ولی حالا دیگر اطمینان داشتم که دنبلمان هستند. اما نمی توانستم موضوع را با کسی در میان بگذارم. فقط شروع کردم به دعا کردن و خواندن ذکرهایی برای دفع بلا که از مادرم یاد گرفته بودم.

تا قزوین دو ساعت راه داشتیم. جاده پر پیچ و خمی بود. منوچهر و هوشنگ مشغول صحبت کردن درباره عتیقه ها بودند. من هم داشتم به داستانهای خاله زکی سودابه گوش می دادم. نگران بودم. نگران همه چیز بودم ولی نمی توانستم با کسی درباره چیزهایی که می دانستم حرفی بزنم. به قزوین رسیدیم و هوشنگ ماشینش را از تعمیرگاه گرفت. وقتی هوشنگ و سودابه به داخل ماشین خودشان رفتند من هم فرصت داشتم با منوچهر کمی صحبت کنم.

منوچهر که متوجه حالت درهم رفته من بود دلیل آن را پرسید. کمی برایش مقدمه چینی کردم. ولی متوجه شدم منوچهر اصلا دوست ندارد وارد حواشی که من از آنها صحبت می کردم بشود. او سرمست پیدا کردن عتیقه ها بود. وقت خداحافظی از هوشنگ و سودابه به پیشنهاد من قرار شد

سکه ها پیش آنها باشد و مابقی اجناس هم دست ما بماند. تا زمانی که بتوانیم همه آنها را بفروشیم و پولش را طبق قول و قرار قبلی تقسیم کنیم.



♦ خسته که نشدی نادر خان؟

● نه ، اصلا ، فقط اشتیاقم برای شنیدن بقیه ماجرا زیادتیر شده!

♦ خوبه، آدم با حوصله ای هستی. از یک نویسنده همچین انتظاری هم میره!



یک هفته ای از برگشتن ما نگذشته بود که سودابه به من تلفن زد. خیلی پریشون بود. می گفت که دخترش که فقط سه سال داشت مدام گریه می کنه. دکتر هم تشخیصی نداده بود. می گفت بچه حالت عادی نداره. غذا کم میخوره و کل بدنش متورم شده. از من خواست اگر دکتر خوبی میشناسم بهشون معرفی کنم. من هم سفارش کردم بچه رو برای آزمایش و معاینه ببرند بیمارستان کودکان مفید. دختر خاله ام اونجا سرپرستار بخش بود. دکترهای اونجا هم بعد از همه جور آزمایش نتونستند تشخیصی بدهند.

باز هم مدتی گذشت تا اینکه بالاخره قاسم که چند وقت هیچ خبری ازش نبود سر و کله اش یک روز پیدا شد. من تنها بودم. روی تختم دراز کشیده بودم که دیدم قاسم پیداش شد. پرسیدم:

● قاسم این مدت کجا بودی؟ هیچ خبری ازت نبود!

♦ داشتم می جنگیدم. برای شما!

● برای من میجنگیدی؟ با کی؟

♦ با مامورهای که بعد از درآوردن عتیقه ها دنبال هممون افتادند. خیلی قلدرند.

• حالا چکار باید کرد؟ تو که گفتی هیچ مشکلی نیست! تو بمن دروغ گفتی.

♦ خودم هم نمیدونستم اینطوری میشه. دوست داشتن شما کار دستم داد. ولی نگران نباشید. خودم همه چیزو درست می کنم.

به قاسم با تندی گفتم: دوست داشتن من دیگه یعنی چی!

خودشو مظلوم کرد و گفت: خب من از شما خوشم میاد. درآوردن گنج از زیر خاک کم کاری بود که براتون کردم؟ شما به من مدیون هستید.

• قاسم من تو رو مجبور به کاری نکردم.

♦ منم نمیخام شما رو مجبور به کاری کنم. فقط یه درخواست کوچیک دارم. بعنوان یه دوست.

• درخواستت چیه قاسم؟

♦ میخام که بتونم به شما نزدیک تر باشم. قول میدم همیشه مواظبتون باشم. هنوزم خیلی کارها هست که میتونم براتون انجام بدم. اگر من نباشم طلسم این گنج کار دست همتون میده. مگر بچه سودابه رو نمیبینید! این تازه اولشه!

• قاسم تو داری پاتو از گلیمت بیشتر دراز می کنی؟ خودت اینو میدونی؟

♦ من که هنوز کاری نکردم. باور کنید راه دیگه ای ندارید. فقط من میتونم مشکلات رو حل کنم. حتی میتونم مشکل بچه سودابه رو هم حل کنم. تنها درخواست من هم بابت همه این کارها اینه

که شما به من نزدیک تر باشید. ما با هم کارهای بزرگی می‌تونیم انجام بدیم. من موجود بدی نیستم. تا حالا هم که آزاری به شما نرسوندم. فقط کمک کردم.

● قاسم به حرفات فکر می‌کنم، فعلا برو چون باید استراحت کنم.

از شدت عصبانیت سرم داشت سوت می‌کشید! یک جن را وارد زندگیم کرده بودم و حالا با پررویی از من درخواست‌های عجیب و غریب و در پرده بی‌شرمانه‌ای می‌کرد. از طرفی مطمئن شده بودم که مشکلی که برای بچه سودابه پیش آمده بود هم مربوط به طلسم همان گنج لعنتی بود که از زیر خاک درآورده بودیم. تازه بقول قاسم این اولش بود. بعدی‌ها قرار بود چه چیزهایی باشند! وحشت‌سرایای وجودم را گرفته بود. از طرفی هوشنگ و منوچهر و سودابه را چطور آگاه می‌کردم! اصلا چه راه حلی وجود داشت! گرگ‌یچه گرفته بودم. باید منو ببخشید ولی به معنای واقعی کلمه مثل خر توی گل گیر کرده بودم. هیچ کس هم نبود که با او مشورت کنم و بتواند راه حلی جلوی پایم بگذارد. تا اینکه یکدفعه یاد مایا افتادم. مایا بمن در خواب گفته بود:

"اگر به این نتیجه رسیدید که به کمک من احتیاج دارید دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد."

و در آن لحظه من به همین نتیجه رسیده بودم.

اما چطور میشد دوباره با مایا ملاقات کرد؟

آن شب قبل از خواب دعا و مراقبه کردم. از صاحب کائنات و ارواح پاک تقاضا کردم که به فریادم برسند و راهی در برابرم قرار دهند. اما در خواب و بیداری خبری نشد. در همین احوال اتفاقات دیگری هم در حال وقوع بودند. خلق و خوی آبتین عجیب و پرخاشگر شده بود. با یکی از همکلاسی‌هایش دعوا کرده بود و با مشت او را زده بود. صورت بچه مردم را سیاه و کبود کرده بود. از خجالت

سرم را نمی توانستم جلوی مادرش بالا بیاورم و فقط عذرخواهی می کردم. آبتین پسر مودب و آرامی بود و همه از این موضوع متعجب بودند. اولین بار بود که چنین اتفاقی می افتاد.

خلاصه چند شبانه روز کارم دعا و مراقبه بود تا اینکه بالاخره بعد از یک هفته دوباره مایا را در خواب دیدم. درست در مکان قبلی روی همان صخره. این بار مایا مشغول تماشای منظره برخورد امواج بود و من قدم زنان به او نزدیک می شدم. من پریشان احوال و مضطرب بودم. به سرعت به سراغش رفتم تا با او درباره راه چاره گفتگو کنم. مایا برعکس من کاملاً آرام و خونسرد بود. رفتم و در کنارش نشستم.

♦ مایا من به دردسر افتادم! اون گنج لعنتی را نمی خواهم. ترجیح میدهم زندگیم به روال عادی گذشته برگردد. بگو چکاری باید انجام دهم؟

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

● من به شما هشدار داده بودم. خوشحالم انقدر عاقل بودید که خیلی زود متوجه شدید. آن اموال متعلق به شما نیست. باید به صاحبش برگردانید. آنوقت مشکل حل خواهد شد.

♦ اما چطور باید این کار را انجام دهیم؟

● اولین بار که ماه کامل شد. در جایی نزدیک مکان قبلی که گنج را از زیر خاک برداشتید. یک حیوان خودش را به شما نشان خواهد داد. بعد نقطه ای را تعیین خواهد کرد. در همان نقطه باید گنج را مدفون کنید. یادتان باشد که حداقل باید به اندازه قامت یک اسب زمین را بکنید و بعد اموال را دفن کنید. به همراه اموال تکه ای از موی خودت را هم باید در همانجا دفن کنید. بعد از آن کسی با شما کاری نخواهد داشت و همه چیز به حالت عادی خواهد گشت.

♦ اما مایا چطور باید دیگران را راضی کنم؟ آنها حرفهایم را باور نمی کنند!

● اگر به درستی کاری که میکنی ایمان داشته باشی باور خواهند کرد.

◆ اما مایا!

● من دیگر باید بروم. امیدوارم روزی دوباره با هم دیدار کنیم.

و مایا رفت. صبح که از خواب بلند شدم رویا را بخوبی بخاطر داشتم. همینطور که امروز هم بخاطر دارم و برای تو تعریف کردم. اما می ترسیدم که شاید از یادم برود. پس سریع از جایم بلند شدم و حرفهای مایا را در دفترچه ای یادداشت کردم.

تمام روز مشغول فکر کردن به راهی بودم برای انجام کاری که مایا گفته بود. مساله اینجا بود که به تنهایی نمی توانستم آن کارها را انجام دهم. حتی اگر منوچهر را هم راضی می کردم هنوز به سکه ها که پیش هوشنگ بود دسترسی نداشتم. اصلا چطور باید بقیه را راضی می کردم که براحتی از خیر چنین اشیا با ارزشی بگذرند!

چالش بزرگی بود اما عزمم را جزم کرده بودم که این کار را انجام دهم. با خودم گفتم: اگر توانستی آنها را راضی کنی که زمین را بکنند و عتیقه ها را بیرون بیاورند حالا هم باید بتوانی برعکسش را انجام دهی. بعد به سراغ تقویم رفتم که ببینم تا شبی که ماه کامل خواهد شد چند روز زمان دارم. از طرفی دوست داشتم هرچه سریعتر این دستورالعمل را اجرا کنم تا حوادث بدتری اتفاق نیفتد. از طرف دیگر هم استرس داشتم که مبادا زمان کمی داشته باشم و نتوانم بقیه را برای انجام این کار قانع کنم. خلاصه متوجه شدم که تا اولین شبی که قرار است ماه کامل شود سیزده روز زمان دارم.

تصمیم خودم را گرفته بودم و در باور کردن مایا و حرفهایش هیچ شکی نداشتم. اولین قدم این بود که با منوچهر صحبت کنم. خوشبختانه منوچهر من را باور داشت. پس بهتر دیدم با صداقت کامل برایش موضوع را شرح دهم و از او درخواست همفکری کنم.

در اولین فرصت با منوچهر صحبت کردم. برایش ماجرا را شرح دادم. با تمام باوری که به من داشت و می دانست خیاللباف یا دیوانه نیستم اما هنوز باور چنین مسائلی برایش سخت بود. اما با حوصله و متانت به حرفهایم گوش داد. وقتی کل ماجرا را برایش شرح دادم از من فرصت خواست تا به حرفهایم فکر کند. فردای آن شب به من گفت:

عزیزم این تو بودی که باعث شدی تا ما نقطه ای از زمین را بکنیم و گنج پیدا کنیم. وگرنه ما صد سال دیگر هم نمی توانستیم چنین کاری انجام دهیم. حالا هم که تو اینطور می گویی من حاضرم تا کاری که باید را انجام دهیم. تمام طلاهای روی زمین ارزش این را ندارد که یک مو از سر خانواده ام کم شود. اتفاقات عجیبی که در حال افتادن هستند قابل انکار نیستند.

اعتراف می کنم دوست داشتم با پولی که میشد از فروش این عتیقه ها بدست آورد خیلی کارها انجام دهم. کارهایی که آرزویشان را داشتم و شاید دیگر هیچوقت نتوانم به آنها برسم. ولی هیچکدام از آن کارها از جان خانواده ام برایم عزیزتر نیستند. اما موضوع دیگری هم هست. هوشنگ و سودابه را چطور راضی کنیم؟ اصلا چه توضیحی می شود برایشان داد؟ سکه ها هم که پیش آنهاست.

♦ برای اون هم فکری کردم. بنظرم این بار چاره ای نداریم جز اینکه راستش را بگوییم. هوشنگ و سودابه به ما اعتماد دارند. درضمن من شک ندارم اتفاقی که برای روشنگ افتاده از همین طلسم لعنتی آب می خورد. سودابه ظرفیت شنیدن چنین چیزهایی را ندارد. بنظرم تو با هوشنگ صحبت کن. اون راضی بشه کافیه. بنظرم بهش بگو بیا این کار را انجام دهیم و اگر دخترت خوب نشد آنوقت می توانیم دوباره عتیقه ها را از زیر خاک بیرون بیاوریم. اگر بخواهی من خودم هم حاضرم با او صحبت کنم.

● باشه. من با هوشنگ صحبت می کنم. اصلا شاید از او خواستم تا بیاید اینجا و باهم با او صحبت کردیم. به هر حال بنظرم اگر این اتفاقاتی که در حال رخ دادن هستند تمام نشوند باعث پشیمانی همه می شوند. نمی خواهم زمانی پیش بیاد که پشیمانی سودی نداشته باشه.

منوچهر خودش با هوشنگ صحبت کرد و برایش کمی مقدمه چینی کرد. به هر حال این احتمال وجود داشت که هوشنگ شک ببرد که ما می خواهیم سرش را کلاه بگذاریم. چند روز بعد هوشنگ خودش به منزل ما آمد. هیچ اثری از شادی حاصل از پیدا کردن عتیقه ها در او دیده نمی شد. کاملاً ناراحت و افسرده بود. وقتی شروع به صحبت کرد فهمیدیم یکی از دکترها که روشنگ را پیش او برده بودند به آنها گفته بود ممکن است به نوعی سرطان دچار شده باشد. تورم بدن دخترک با هیچ دارویی فروکش نمی کرد و دکترها هم از تشخیص عاجز مانده بودند. وقتی به هوشنگ گفتم که اگر گنج را سر جایش بگذاریم به احتمال قوی مشکل او حل خواهد شد گفت:

"مرده شور هرچی گنجها روژان خانوم من فقط سلامت بچمو میخام! همین! تو رو بخدا اگر کاری از دستتون برمیاد زودتر انجام بدیدا! این بچه از دستم بره زندگیم تباه میشه!"

مشکلی که فکر می کردم خیلی بزرگ هست حالا کاملاً حل شده بود. منوچهر و هوشنگ راضی شده بودند قید عتیقه ها را بزنند. سودابه هم اصلاً لازم نبود در جریان قرار بگیرد. فقط در دلم خداخدا می کردم که با دفن کردن مجدد گنجینه مشکلات هم حل شود. هوشنگ فکر می کرد باید عتیقه ها را در همان محل قبلی بگذاریم. هنوز از ماجرای عجیب دستورالعملی که مایا داده بود خبر نداشت.

منوچهر به من می گفت: روژان حالا اگر ما در آن شب آنجا رفتیم و حیوانی سر و کله اش پیدا نشد چی! چکار باید بکنیم! حالا این حیوان خرس و پلنگ نباشه! واقعا کله ام دیگه کار نمیکنه! هر کسی غیر از تو این حرفها را زده بود امکان نداشت باور کنم.

در نهایت من و منوچهر و هوشنگ در روز مقرر به روستا رفتیم. این بار به منزل پدری منوچهر رفتیم. عتیقه ها را بدون هیچ کم و کاستی در صندوقچه قرار دادیم. من هم تکه ای از موهایم را بریدم و در کنارشان قرار دادم. در آنجا به هوشنگ گفتیم که عتیقه ها را باید در محل جدیدی دفن کنیم. محلی که یک درویش که این نسخه را داده بود به ما نشان داده.

هوشنگ بیچاره انقدر در فکر دخترش بود که هیچ پرس و جویی نمی کرد. از طرفی هوشنگ می دانست که ما آدمهایی نیستیم که بخواهیم سر او را کلاه بگذاریم. من و منوچهر صندوقچه را گذاشتیم پیش هوشنگ و خودمان به بهانه ای بعد از غروب آفتاب به بیرون از خانه رفتیم. کمی در روستا و اطرافش قدم زدیم و وقتی هوا تاریک شد به نقطه ای رفتیم که گنج در زیر آن مدفون شده بود. هر دو استرس داشتیم. حالا باید منتظر یک حیوان می شدیم.

منوچهر جانب احتیاط را رعایت کرده بود و یک چماق بزرگ و حتی یک چاقو با خودش آورده بود. کم کم ماه در آسمان پیدایش شد. با هم آسمان را تماشا کردیم. منوچهر که مرد خوش اخلاقی بود وقتی دید من استرس دارم با من شوخی می کرد و سعی می کرد حواسم را پرت کند. یادم هست چراغ قوه اش را روی زمین انداخته بود و دنبال یک مورچه راه افتاده بود. مسخره بازی در می آورد و با مورچه صحبت می کرد. من هم خنده ام گرفته بود ولی در همین احوال حواسم به اطرافم بود.

خیلی طول نکشید شاید فقط چند دقیقه ای از شروع شب گذشته بود که یک سگ قهوه ای رنگ که جثه ای کوچکتر از سایر سگ های روستا داشت قدم زنان شروع به آمدن به سمت ما کرد. در چند قدمی ما که رسید شروع به تکان دادن دمش کرد. توجهمان به او جلب شد. منوچهر با لحنی طنز گفت: بفرمایید آقای راهنما تشریف آوردند.

انگار هنوز باور نداشت که این توله سگ می تواند همان حیوانی باشد که منتظرش بودیم. اما وقتی حیوان نزدیکتر شد و دقیقاً روی همان نقطه که قبلاً گنج مدفون شده بود نشست اوضاع فرق کرد. منوچهر خودش گفت: "روژان نگاه کن این زبون بسته دقیقاً همونجا نشسته که قبلاً گنج زیرش بوده!"

من رفتم و سگ را نوازش کردم. بعد در چشمانش نگاه کردم و با او صحبت کردم. از او تشکر کردم که برای راهنمایی ما آمده بود. مشغول نوازشش بودم و منوچهر هم با تعجب داشت ما را نگاه می کرد.

بعد از او خواستم که ما را راهنمایی کند که کجا باید عتیقه ها را دفن کنیم. همین که از او این درخواست را کردم بسرعت از جایش بلند شد و جنب و جوشی کرد. و با خوشحالی از دست و پای من بالا رفت.

منوچهر بهت زده شده بود و گفت: "روژان این واقعا می فهمه تو داری چی میگی؟"

من خنده ای کردم و جوابی ندادم.

توله سگ قهوه ای رنگ قدم زنان به راه افتاد. ما هم به دنبالش . هر چند قدمی که بر می داشت نگاهی هم به پشت سرش می کرد تا ببیند هنوز او را دنبال می کنیم. منوچهر دیگر نمی توانست شوخی کند. بهت زده شده بود. هوا تاریک بود و ما با کمک چراغ قوه به دنبال او می رفتیم. حیوان راهنما در نهایت بعد از اینکه تقریبا از بافت روستا خارج شد در جایی ایستاد و شروع به بو کردن زمین کرد.

کمی دور خودش چرخید و در نهایت در حالی که ما داشتیم تماشایش می کردیم در نقطه ای ایستاد. کمی دم تکان داد و بعد با پنجه هایش شروع به کندن زمین کرد. او کارش را به اتمام رسانده بود. حالا ما باید آن نقطه را نشانه می گذاشتیم. منوچهر به کنارش رفت و با کمک چاقویش همان نقطه را بیشتر گود کرد. بعد هم تکه چوبی را در همان نقطه فرو کردیم تا فردا در روز بتوانیم محل را دوباره پیدا کنیم. چندین سنگ را هم کنار آنجا چیدیم تا مطمئن شویم که محل را دوباره پیدا خواهیم کرد.

حالا باید به منزل برمی گشتیم. جالب این بود که توله سگ که نیم ساعتی بود از ما جدا نشده بود به محض اینکه کارش تمام شد دمی برایمان تکان داد و دوان دوان از ما دور شد و در تاریکی گم شد.



◆ نادرخان خسته که نشدی؟

● اصلاً خیلی هم لذت می برم. شاید شما خسته شدید؟

◆ نه من که به همین راحتی خسته نمیشم! در ضمن از صبح تا غروب کار نمی کنم مثل شما، بیشتر نگران شما هستم، صبح زود هم می خواهید بروید سرکار.

● واقعیت من اگر هم الان بروم تا صبح خواب راحت ندارم. می خواهم بدانم ادامه ماجرا چی میشه!

◆ خب پس براتون میگم.



فردای آن روز، صبح زود سه نفری به محلی که علامت گذاشته بودیم رفتیم. خوشبختانه مکان پرتی بود. برای کندن زمین محل مناسبی بود و لازم نبود نگران دیده شدن از طرف مردم روستا باشیم. محض احتیاط چادری روی همان نقطه بنا کردیم و هوشنگ و منوچهر مشغول کندن زمین شدند. قرار بر این شد که دو متر زمین را بکنند. کار کندن زمین تا بعدازظهر طول کشید. هوا رو به تاریکی می رفت که همه چیز برای قرار دادن صندوقچه در گودال آماده شد. صندوقچه را در زیر خاک قرار دادیم و گودال را پر کردیم. قیافه منوچهر و هوشنگ درهم بود و خیلی حرفی نمی زدند. جو سنگین و غم انگیزی بود. انگار با رویاهایشان وداع می کردند.

کار که تمام شد، بساطمان را جمع کردیم و به خانه برگشتیم. منوچهر و هوشنگ حسابی خسته شده بودند. با این حال می خواستند همان شب به تهران برگردیم ولی من مخالفت کردم. قرار بر این شد که شب را استراحت کنیم و فردا صبح به تهران برگردیم. چند روز بعد از برگشتنمان به تهران بود که هوشنگ سرزده به منزل ما آمد. من بخاطر شرایط روشنک خیلی نگران و مضطرب بودم. می ترسیدم که حالش خوب نشود.

اما هوشنگ خبرهای خوبی آورده بود. تورم بدن او کمتر شده بود. غذا می خورد و حالش بهتر بود. هوشنگ از این بابت خوشحال بود و آمده بود تا این خبر را به ما بدهد. از طرفی همان شب بود که من متوجه شدم آبتین در خواب خیلی تکان می خورد. وقتی بالای سرش رفتم دیدم که خیس عرق شده است. فردای آن روز وقتی از خواب برخاست به من گفت: " مامان انگار وزنم سبک تر شده، خیلی احساس خوب و راحتی دارم " و بعد از آن آبتین دوباره همان پسر بچه آرام سابق شد.

یک هفته بعد هم هیچ اثری از بیماری در روشنک وجود نداشت. همه چیز به روال عادی برگشته بود. من از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. مدام برای مایا دعا می کردم و از او و خداوند تشکر می کردم. منوچهر هم راضی بود و هوشنگ هم دیگر کلامی درباره گنج نمی گفت. فقط از من تشکر می کرد و خودش را مدیون من می دانست. البته یک نفر هم این وسط سر و کله اش دیگر پیدا نبود! قاسم ملعون!

دیگر هیچ وقت آن موجود موذی را ندیدم. خودم فکر می کنم آن هم لطفی بود که مایا و ارواح پاک به من کردند و شر آن موجود را از سرم کم کردند. به هر حال داستان پیدا کردن آن گنج اینطور به پایان رسید. و من هنوز هم بخاطر کمکی که مایا در آن ماجرا به ما کرد به او مدیونم. واقعا معلوم نبود اگر ما آن عتیقه ها را می فروختیم چه بلاهایی که بر سرمان نمی آمد!



♦ روزان خانوم یعنی اون عتیقه ها هنوز همانجاست؟

● احتمالا هنوز همانجاست. چطور! میخای بری سراغشون؟

◆ نه واقعا با چیزهایی که شما تعریف کردید جرات همچین کاری ندارم. بعدم جاشو نمیدونم. شما هنوز جاشو بلدید؟

● فکر نمی کنم خودم هم بتونم جاشو دوباره پیدا کنم. سالها از این ماجرا میگذره. اگر هم بتونم هیچوقت جرات اینکه دوباره آنها را بیرون بیاورم ندارم.

◆ شما گفتید که مایا هم گفته بود در همان منطقه گنجینه ای دارد. چرا از او نخواستید که گنجینه خودش را به شما نشان دهد؟

● خب من که نباید می گفتم. اگر خودش می خواست نشانمان می داد.

◆ درسته. از اون زمان به بعد هیچوقت مایا رو دوباره ملاقات نکردید؟

● نه! تا همین چند وقت پیش که شما همسایه من شدید و برایتان گفتم که او را دیدم.

● ● ●

نگاهم به ساعت دیواری افتاد، ساعت یک و نیم صبح بود ، باید به منزلم میرفتم. از روزان خداحافظی کردم و به آپارتمانم برگشتم. هیجان داستان واقعی و عجیبی که شنیده بودم نمی گذاشت به راحتی به خواب بروم. افکار زیادی در سرم متولد شده بودند.

قسمت هشتم

دیدار با مایا



بالاخره روزی که منتظرش بودم فرا رسید. حوالی ساعت پنج عصر بود که روژان تماس گرفت و من به منزلش رفتم. کمی گفتگو کردیم. روژان خیلی مطمئن بود که دیدار من و مایا اتفاق خواهد افتاد. ایمان و اطمینان او تاثیر مثبتی روی من گذاشت و من هم که کمی دودل بودم را متقاعد کرد که تا دقایقی دیگر به دیدار یک روح باستانی خواهم رفت. کنجکاوی امانم را بریده بود و دیگر طاقت نداشتیم. مایا با من چه کاری داشت! اصلا از کجا من را می شناخت! و سوالهای دیگری که بی صبرانه منتظر پاسخی برای آنها بودم.

سرانجام من توسط روژان هیپنوتیزم شدم و خیلی بی دردسر به خواب مصنوعی رفتم. به محض وقوع این اتفاق خودم را در باغی بزرگ تنها دیدم. عمارتی بزرگ بود. من درست در چند قدمی درب بزرگ ورودی و در داخل عمارت بودم. در جاده باریک و زیبایی که دوطرف آن باغچه هایی مملو از گل های بهاری و زیبا بودند به راه افتادم. به سمت ساختمان اصلی رفتم. ساختمان شبیه یک کاخ نبود اما زیبایی بی نظیری داشت. ساختمانی دو طبقه با نمایی از سنگ مرمر سفید و سردربی قوسی شکل بود.

آواز گوش نواز پرندگان در باغ یک سمفونی بهشتی را به اجرا گذاشته بود. فقط کمی مانده بود تا به درب ورودی برسم که متوجه یک راه باریک و فرعی در سمت راستم شدم. ورودی راه قوسی شکل بود. پوشیده از گلهای بسیار ریز و زیبای سرخ رنگ. ناخودآگاه وارد همان راه شدم. عطر گلها هوش از سرم پرانده بود. به راهم ادامه دادم. کمی جلوتر یک حوضچه آب قرار داشت. با آبنمایی زیبا از تمثال یک فرشته که در وسطش قرار گرفته بود. به نزدیکی حوض رسیدم. تمام راه مسقف و پوشیده از گلهای قرمز رنگ در میان برگ های پرپشت بود.

نور خورشید از میان بوته های رونده نفوذ کرده بود و فضا را روشن می کرد. در دوطرف حوضچه دو نیمکت چوبی قرار داشت. راه از میان آنها می گذشت. دلم خواست روی یکی از نیمکت ها دقایقی را بنشینم. داخل حوضچه ماهی هایی به رنگ طلایی و نارنجی مشغول شنا بودند. آنقدر

محو تماشای آنها شده بودم که متوجه نشدم شخصی از آن سوی راه به من نزدیک می شود. فقط چند قدم مانده بود که او تا جایی که نشسته بودم برسد که ناگهان متوجهش شدم.

به محض اینکه نگاهم به او افتاد سرعتش کم شد، نمی دانم چرا ناخودآگاه دستش را روی قلبش گذاشت. مکثی کرد و سپس دوباره بسیار آرام به سمت من به راه افتاد. از جایم بلند شدم و ایستادم. حالا تمام زیبایی های اطرافم را فراموش کرده بودم و فقط او را تماشا می کردم. لباسی که از چند لایه حریر به رنگ های سفید و آبی دوخته شده بود بر تن داشت. موهای خرمایی رنگش را بافته بود. نیم تاجی طلایی با نگین های سفید درخشان بر روی سرش خودنمایی می کرد. وقتی به چند قدمی من رسید ایستاد و سلام کرد.

جواب سلامش را دادم. اما هنوز نیاز داشتم تا زیبایی او را برانداز کنم. طوری صمیمی نگاهم می کرد که انگار سالهاست من را می شناسد. نگاهش را دوست داشتم. چشمانی درشت و ابروانی کمانی داشت. صورت زیبایش را لبخندی که داشت می شکفت زیباتر کرد. گوشواره هایی از مروارید اشکی شکل به گوش داشت که از یک زنجیر طلایی کوتاه آویزان بودند. انگار هیجان داشت و نمی توانست صحبت کند. دستش را به سمت آویزی که بر گردنش آویخته بود برد. انگار می خواست از اینکه هنوز آنجاست مطمئن شود. بعد آویزش را داخل لباسش پنهان کرد.

پس از نگاه های آغازین و برانداز کردنی که هر دو در آن استاد بودیم انگار وقتش رسیده بود که مکالمه ما آغاز شود.

● درود بر شما. خوش آمدید.

◆ سپاسگزارم. من نادر هستم. از آشنایتون خوشحالم.

● من هم همینطور. من مایا هستم. ممنون که دعوت من رو قبول کردید.

♦ باعث افتخار من هست. در عمارت زیبایی زندگی می کنید. واقعا خوشا به حال شما. اینجا دست کمی از بهشتی که برای ما تصویر می کنند ندارد.

● بله متوجه هستم. دنیایی که شما در آن ساکن هستید خیلی محدود هست.

مایا که انگار حالا راحت تر بود کنارم روی نیمکت نشست. ولی خیلی زود از جایش بلند شد. انگار دوست داشت روبروی من باشد. پس رفت و بر لبه حوض نشست. دستش را داخل آب حوض برد و کمی آن را در آب تکان داد. بعد دوباره رو به من شروع به صحبت کرد.

● گویا به دنبال داستانی برای نوشتن می گردید!

♦ بله. نوشتن را دوست دارم. ولی خیلی سخت گیر هستم. مدتی هست که به دنبال داستانی می گردم که ارزش نوشتن را داشته باشد.

● شما نویسنده با استعدادی هستید. من می دانم.

♦ شما لطف دارید. اما شما از کجا و چطور من را می شناسید.

● خب من یک روح آزاد هستم. خیلی ها را می شناسم.

♦ خیلی مشتاقم بدونم وقتی روی زمین زندگی می کردید چه کسی بودید و در چه عصری زندگی کردید؟

● خب در واقع من ... بگذارید برویم سر اصل موضوع.

بنظرم مایا نخواست جواب سوالم را بدهد.

♦ اصل موضوع! حتما. من آماده شنیدنش هستم. اصلا برای همین به اینجا آمدم.

● بله درسته. واقعیت این هست که من از شما خواستم به دیدارم بیایید تا درخواستی از شما داشته باشم. سالها پیش من در همین سرزمینی که شما حالا زندگی می کنید یک زندگی را گذراندم. از نظر خودم زندگی بسیار مهم و تاثیرگزاری برایم بود. زندگی که دوست دارم برای دیگران آن را تعریف کنم.

◆ حدس من این است که شما از من می خواهید که روایتگر آن زندگی شما باشم. درسته؟

● بله همینطوره. دلیل این دعوت همین است. می خواهم بخشی از زندگیم را برای شما روایت کنم.

◆ اما چرا دوست دارید که زندگی شما که سالها پیش پایان یافته تبدیل به کتابی در عصر حاضر شود؟

● هیچ زندگی پایانی ندارد. مگر نمی بینید من هنوز هم زنده هستم و روبروی شما نشسته ام؟

◆ بله درسته! اما شما در حال حاضر در دنیای ما نیستید. منظورم این بود. چه انگیزه ای باعث چنین درخواستی شده؟

● دنیایی که من در آن زندگی می کنم جدا از دنیای شما نیست. مگر ما در حال گفتگو نیستیم؟ شما با چه انگیزه ای کتاب می نویسید؟

◆ خب در واقع هدف و انگیزه اصلی من از نوشتن بالا بردن آگاهی دیگران هست.

● از شما انتظار دیگری هم نداشتم. اما چرا فکر می کنید من نمی توانم انگیزه ای داشته باشم؟

◆ درست می فرمایید. من رو می بخشید اگر زیاد سوال می کنم.

● اشکالی ندارد. فقط شما هم باید ببخشید اگر من به بعضی از آنها پاسخ نمی دهم.

کمی جا خوردم. یادم آمد که روزان گفته بود ارواح بسیار رک و صریح هستند و به هر سوالی جواب نمی دهند. بعد از مکث کوتاهی دوباره به مکالمه برگشتیم.

◆ پس شاید انگیزه شما هم بالا بردن آگاهی مردم هست. حتما باید داستان زندگی جالبی داشته باشید که می خواهید به کتاب تبدیلش کنید.

● فکر می کنم همینطور است. اما من نگفتم که انگیزه ام چیست.

◆ خب نمی خواهید بگویید؟

● نه! دوست ندارم بگویم. من یک راوی می خواهم. کسی که کلماتی که می گویم را بر روی کاغذ بیاورد. برای این کار هم مزد پرداخت خواهم کرد. شما را انتخاب کردم چون قلم و سلیقه تان را دوست دارم.

◆ مزد می پردازید؟ چطور این کار را می کنید؟

● به رسم دنیای شما. با طلا خوب است؟

◆ اگر راستش را بخواهید خوب نیست. فوق العادست. چون حداقل در جایی که من زندگی می کنم باید یک چیزی هم بدهی تا مردم کتابی که عمری برای نوشتنش وقت صرف کردی را بخوانند. چه برسد به اینکه یک نفر پیدا شود و بخواهد برای کتابت کردن یک داستان با طلا مزد بپردازد.

مایا خنده ای کرد و گفت:

● همیشه اینطور نبوده. گاهی پیش می آید. شما کمی سرخورده شدید. به هر حال من کاری به دیگران ندارم. من ارزش کار شما را بالا می دانم. من حاضر برای کاری که از شما می خواهم سکه های طلا بپردازم. آیا شما موافق هستید که داستان من را تبدیل به کتابی در این عصر کنید؟

از مایا خوشم آمده بود. دوست داشتم ساعت ها با او حرف بزنم. خیلی زود جواب دادم.

● مایا من چرا باید حاضر نباشم! خبری هم برایت دارم. حتی اگر سکه های طلا هم به من ندهی برای روایت کردن داستانت حاضر و مشتاقم. حتما دوست دارم داستان زندگیت را بشنوم.

مایا از شنیدن حرفهایم لبخندی از سر خوشحالی زد. بعد از جایش بلند شد و به کنار من آمد. روی نیمکت نشست و کمی نگاهم کرد. حتما مایا که خیلی چیزها می دانست این را هم می دانست که من چقدر در زندگی ام به آن طلاها که می گفت نیاز دارم. بنظرم رسید مناعت طبع من برایش احساس لذت بخشی رقم زده بود. بعد از نگاهی عمیق که به چشمانم کرد گفت:

● بله من شما را می شناسم. اما شما هنوز من را نمی شناسید. من بدون مزد کاری از کسی قبول نمی کنم. باید قول بدهید مزدتان را دریافت کنید. روزان داستانی برای شما تعریف کرده. همان داستان گنج. من هم در همان حوالی گنجی مدفون دارم. وقتی کار را به پایان رساندیم من شما را راهنمایی می کنم تا آن گنجینه را از زیر خاک بیورید و مزد شما را خواهم پرداخت.

◆ اما مایا! این دستمزد برای این کار خیلی زیاد نیست؟

● شما که هنوز آن را انجام نداده اید! از کجا می دانید این کارتان چه قیمتی دارد؟ بعلاوه شما با مقیاس زمینی موضوع را می سنجید. بیش از این موضوع را حلاجی نکنید. پس شما برای انجام کار آماده هستید؟

◆ بسیار خب. بله. من در خدمت شما هستم خانم. هرچیزی که بفرمایید را روایت می کنم.

● نمی خواهم دقیقا همان کلماتی را که می گویم بنویسید. من برای شما داستان را تعریف می کنم و شما هم به سلیقه و قلم خودتان آن را بر کاغذ بیاورید. قرار نیست سخت گیری در کار باشد.

◆ توافق انجام شد. از کی شروع کنیم؟

● به شما خبر می دهم. از طریق رابطی که داریم. روزان.

◆ بله. بدون کمک او که امکان ندارد بتوانیم کار را انجام دهیم.

● همینطور است. البته شما خودت به تنهایی هم می توانی از پشش بریایی. کمی تمرین می خواهد. اما به هر حال روزان مورد اعتماد من هست.

◆ شاید. باید از روزان بخواهم که یادم بدهد. پس من منتظر خبر شما می مانم. امیدوارم این انتظار طولانی نشود.

● طولانی نمی شود.

◆ سوال آخر! من می توانم با روزان از گفتگوهایم با شما بگویم؟

● هرطور خودت دوست داری. از نظر من ایرادی ندارد.

بعد من از جایم بلند شدم. مایا هم برخاست. وقت خداحافظی رسیده بود. مایا با دستش به مسیری که از آن آمده بودم اشاره کرد و گفت: همان مسیری که آمدی را برگرد. به درب ورودی باغ که رسیدی صدای روزان را خواهی شنید که تو را راهنمایی می کند.

بعد مایا هم در مسیر روبروی من شروع به قدم زدن کرد و از من دور شد. دوباره به جایی برگشتم که از آن آمده بودم. درست در چند قدمی درب ورودی باغ بودم که ناخودآگاه چشمانم را بستم. صدای روژان را در سرم شنیدم که گفت:

" بیدار شو نادرا! همین حالا بیدار شو! "

و من چشمانم را باز کردم. در حالیکه روی کاناپه و در منزل روژان بودم. کمی گیج بودم. شروع به مالیدن چشمهایم کردم. احساس سبک وزنی می کردم. روژان با لبخندی پرسید:

● چه خبر؟ خوش گذشت؟ تعریف کن!

◆ عالی بود روژان! عالی! دیدمش. باهاش صحبت کردم. چقدر زیبا بود! چه جای قشنگی بود! یه تیکه از بهشت.

● خوش به حالت! معلومه خیلی لذت بردی!

◆ آره همینطوره! کاش یک کمی بیشتر اونجا مونده بودم و تو باغ گشت و گذار کرده بودم!

● خب! نمی خوای بگی داستان از چه قرار بود؟ البته اگر دوست داری.

◆ برات می گم. خیلی صحبت نکردیم. مایا از من می خواد که داستان زندگیش رو روایت کنم. اون منو برای اینکار انتخاب کرده. فقط برای انجام کار توافق کردیم. قرار شد بهم خبر بده برای اینکه دوباره کی ببینمش. زحمتش هم که با شماست.

● چقدر جالب! نه زحمتی نیست. خیلی هم خوشحالم که بخشی از این ماجرا هستم.

● ● ●

جزئیات جایی که رفته بودم را برای روزان شرح دادم ولی از داستان طلاهایی که مایا گفته بود چیزی نگفتم. بعد از خداحافظی از او به منزلم رفتم. احساس عجیبی داشتم. یک جور هیجان آمیخته با امید. قرار بود راوی داستانی باشم از یک زندگی باستانی واقعی. شاید این داستان خیلی هم خوب از آب در می آمد و باعث شهرتم میشد. حتی اگر در نمی آمد هم مهم نبود. مایا قرار بود در ازای انجام این کار محل گنجینه اش را به من نشان دهد. این گنجینه می توانست زندگی ام را سر و سامان دهد. فارغ از هرچیزی که قرار بود در آینده اتفاق بیفتد این ماجرا انگار زندگی من را از یک فیلم سیاه و سفید غم انگیز به یک اکشن هالیوودی تغییر داده بود. و من از این بابت خوشحال و هیجان زده بودم.

فقط دو روز بعد بود که روزان با من تماس گرفت و گفت که باید برای دیدار دوباره با مایا آماده باشم. این بار نیازی به گرفتن مرخصی نبود. قرارمان شد فردای آن روز وقتی از محل کار به خانه برگشتم.

قسمت نهم

زرتشت



من برای بار دوم روی مبل راحتی در خانه روزان به خواب مصنوعی رفتم تا دوباره با مایا ملاقات کنم. درست مثل بار قبل و در همان نقطه خودم را دیدم و احساس موجودیت کردم. اینبار هوا ابری بود و باد هم می وزید. در مسیر روبرویم پیش رفتم. هنوز به آن دوراهی نرسیده بودم. نگاهی به آسمان بالای سرم کردم. آسمان مشغول غرش بود و خبر قریب الوقوع باران و شاید طوفان را می داد. کمی سرعت گرفتم. اینبار انگار دوست داشتم به داخل ساختمان زیبای مرمری بروم. از دوراهی عبور کردم. باران ناگهان بشدت شروع به باریدن کرد. خودم را به جلوی درب ورودی ساختمان رساندم. زیر طاقی که بر روی درب بود از خیس شدن در امان بودم. دستم را به آرامی روی درب چوبی که روبرویم قرار داشت گذاشتم و درب بدون هیچ مقاومتی باز شد.

حالا نمایی از داخل ساختمان پیش رویم قرار گرفت. وارد خانه شدم. فرش از جنس ابریشم را زیر پاهایم حس کردم. اصلا به یاد نیاوردم که کفشی به پا داشتم یا نه! اما حالا پا برهنه بودم. کمی جلوتر رفتم و مشغول برانداز داخل خانه شدم. چندین گلدان زیبا در اطراف سالنی بزرگ قرار داشت. گلهای زیبا و بزرگی که آنها را نمی شناختم. همچنین مجسمه هایی بزرگ از جنس سنگ مرمر در آنجا بودند. مجسمه هایی از تمثال حیواناتی مثل عقاب و پرندگان شکاری و انسانهایی که گویی مهم و اسطوره ای بوده اند. یک تابلوی نقاشی خیره کننده روی یکی از دیوارها چشمانم را خیره کرد.

نقاشی مسحور کننده ای بود از یک سیمرغ افسانه ای. با رنگ هایی چنان زنده که در دنیای خودم نظیرشان را سراغ نداشتم. هیچ ستونی را نمی دیدم. خبری از آشپزخانه یا اتاق نبود. یک سالن بزرگ که فرش زیبا و گرد در وسط آن قرار داشت. کتابخانه ای بزرگ یکی از دیوارها را کامل به خودش اختصاص داده بود و یک مبلمان ساده اما چشم نواز در همان قسمت چیده شده بود. به سمت همانجا رفتم تا بر روی مبل بنشینم.

صدای پای از طبقه بالا شنیدم. سرم را برگرداندم و مایا را دیدم که از طبقه بالا به سمت راه پله می آمد. سر جایم ایستادم و با چشمانم او را تعقیب کردم. خیلی زود از پله ها پایین آمد و روبروی من قرار گرفت.

♦ درود بر شما! خوش آمدید. بفرمایید بنشینید.

● درود بر شما مایا. خیلی خوشحالم که دوباره شما رو میبینم.

مایا اینبار لباسی به رنگ ارغوانی بر تن داشت که در سر آستین ها و یقه اش نوارهایی با نقوش طلایی بکار رفته بود و زیبایی چشم نوازی داشت. لباس فاخرش را که بلندایی تا نزدیکی مچ پاهایش داشت کمربندی از جنس زنجیر طلا بر کمرش می فشرد. موهایش را اینبار بافته بود و یک انگشتر زمرد هم به دستش داشت که بار قبل آن را ندیده بودم. بقیه جواهراتش همان قبلی ها بودند. مایا چنان دلفریب و دوست داشتنی بود که از دیدنش سیر نمیشدم و محو تماشایش شده بودم.

او خیلی زود رشته کلام را بدست گرفت.

♦ خب نادر، ما قول و قراری داشتیم و حالا برای انجامش اینجا هستیم. پس من وقت را تلف نمیکنم. شروع می کنم و ماجرای خودم را برای شما تعریف می کنم. زحمت بقیه کارها دیگر با شماست. به دنیای خودتان برگردید و به سبک و سلیقه خودتان ماجرای من را تبدیل به یک کتاب کنید. موافقید؟

● سراپا گوشم خانم.

● ● ●

در زمانی دور و در دورانی که خسروان ساسانی بر این سرزمین و بسیاری از سرزمین های اطراف حکومت می کردند من نیز در کشور ایران شهر دختری بودم به نام چیتا. پدرم یک روحانی زرتشتی بود. در نظام طبقاتی ساسانی که شامل موبدان، ارتش داران، دبیران و اقشار دیگر جامعه بود خانواده ما جزو طبقه موبدان محسوب می شد. پدرم موبد شناخته شده ای بود و حتی به پادشاه هم مشاوره می داد و با موبد موبدان که بالاترین مقام دینی کشور محسوب می شد هم دیدار می کرد. ما بخاطر موقعیتی که داشتیم شرایط مالی خوبی داشتیم و زندگی مرفهی را سپری می کردیم.

من یک خواهر بنام آذرنوش و برادری بنام طهمورث داشتم. آذرنوش فرزند اول خانواده بود و نه سال از من بزرگتر بود. طهمورث هم هفت سال از من بزرگتر بود. آذرنوش زمانی که من هنوز کودک بودم با فرزند یکی از اقوام خودمان از خاندان مهران ازدواج کرد و برای زندگی به شهر تیسفون رفت. همسرش شهروز نام داشت و موبدی بود که در سپاه انجام وظیفه می کرد. موبدان زرتشتی تقریباً همه جا به نحوی حضور داشتند تا بر انجام درست آئین مزدا نظارت کنند. البته شهروز مردی شجاع و جنگاور نیز بود که در چندین نبرد برای پادشاه و سرزمینش تا پای جان جنگیده بود.

طهمورث بیشتر از خواهرم همدم دوران کودکی و جوانی من بود. برادرم مرد درستکار و نیک اندیشی بود ولی به آئین و شریعت مزداپرستی علاقه ای نشان نمی داد. او معتقد بود هر رسم و آئینی که از گذشتگان به ما رسیده در دوران ما لازم الاجرا نیست. هیچ چیز برای او مقدس تر از خرد و اندیشه ورزی نبود. پدرم از این موضوع گله داشت اما به او سخت نمی گرفت. من هم رفته رفته به همان سمت و سویی رفتم که طهمورث قبلاً رفته بود. ما معتقد بودیم بسیاری از احکام شرعی که موبدان اصرار به انجامش توسط مردم داشتند منسوخ شده و یا اساساً جعلی هستند. اما عقایدمان را با پدرم مطرح نمی کردیم. البته پدرم موبد سخت گیری نبود اما به هر حال نسبت به آیینی که پاسداری از آن را بعنوان شغلش برگزیده بود تعصب داشت.

طهمورث به آموزش های پدرم که می خواست او را ابتدا به یک هیربد و سپس موبدی بلند پایه تبدیل کند بی توجه بود و در نهایت در بازار شهر برای خودش دکانی دست و پا کرد. اجناسی که بازرگانان از سرزمین های دور و نزدیک به شهر ری می آوردند را خرید و فروش می کرد. از این راه درآمد بدی هم نداشت اما پدرم از بابت کارش از او ناراحت بود. او معتقد بود که طهمورث با برگزیدن چنین شغل سخیفی آبروی او را برده است. یکی از کارهای مورد علاقه من از نوجوانی این بود که با طهمورث به دکانش بروم و در کارها کمکش کنم و البته در جلساتی که گاهی با دوستانش تشکیل می داد هم شرکت کنم.

در آن زمان من هفده ساله بودم. رسم بر این بود که دختران بعد از پانزده سالگی به خانه شوهر می رفتند. بیشتر دخترها از قبل برای یکی از پسرهای خاندان خودشان نشان می شدند و زمانی که به پانزده سالگی می رسیدند هم با همان مرد ازدواج می کردند. خوشبختانه این اتفاق برای من نیفتاده بود. چون پدر و مادرم بر سر پسر بچه ای که می خواستند برای من نشان کنند به اختلاف خورده بودند و قرارشان این شده بود که بگذارند تا من به سن ازدواج برسم و خودم یکی از آنها را انتخاب کنم.

این رسم از چنان اعتباری برخوردار بود که اگر آن پسر بچه تا پیش از موعد ازدواج به هر دلیل فوت می شد دیگر آن دختر بیوه محسوب می شد. بدون اینکه حتی یک شبانه روز را با شوهر فوت شده اش سپری کرده باشد. این نمونه یکی از رسومی بود که طهمورث و بسیاری دیگر از روشنفکران جامعه با آن مشکل داشتند و آن را به دور از خرد می دانستند.

مادرم دوست داشت من را هم مثل آذرنوش زودتر به خانه بخت بفرستد. بخصوص که می دید من کارهای عجیبی انجام می دهم که بی شباهت به دختران دیگر شهر بود. مثلاً اینکه زیاد به دکان طهمورث می رفتم و البته بی توجهی به شریعت های دست و پا گیر زرتشتی که حالا من و طهمورث فرزندان یکی از موبدان شناخته شده ایرانشهر هم مثل بسیاری دیگر از مردم به آن ها اعتنایی نشان نمی دادیم.

من علاقه زیادی به خواندن کتاب داشتم. خواندن و نوشتن به خط پهلوی را خیلی زود از پدرم یاد گرفتم و دوست داشتم بتوانم یونانی هم بخوانم. چرا که شنیده بودم یونانی ها کتاب های متنوعی نوشته اند. البته بقول طهمورث باید مواظب میبودی که خیلی از حرف هایشان را باور نکنی! آنها مثل ما پارسیان حساسیت چندانی به دروغ گفتن نداشتند. داستان پردازی و جذاب بودن برای شنونده ها از هر چیزی برایشان مهم تر بود. در حالیکه ما دروغ گفتن را در هر صورت بسیار ناپسند می دانستیم.

من به علوم مختلف و حکمت علاقه مند بودم. اما هنوز حرفی برای گفتن در جمع دوستان طهمورث نداشتم و بیشتر شنونده بودم. طهمورث پشت دکانش حیاط خلوتی داشت که از آن برای دورهمی با دوستانش استفاده می کرد. این حیاط خلوت به مکانی ثابت برای برگزاری جشن های آیینی مثل مهرگان، تیرگان، بهمنگان و ... تبدیل شده بود. ما مردمان شادی بودیم که از هر فرصتی برای جشن و شادی استقبال می کردیم. اتفاقا یکی از سنت های زرتشتی که ما با آن هیچ مشکلی نداشتیم همین برگزاری جشن ها و شادی و پایکوبی کردن مردم بود. ما اعتقاد داشتیم وقتی مردم مسرور و شاد باشند اهورا مزدا که خالق ما و جهان هست نیز راضی خواهد بود. ما غمگین کردن مردم را ماموریت اهریمن و دیوان می دانستیم.

گاهی هم صحبت های دینی و اعتقادی و حتی درباره اوضاع مملکت و سیاست صحبت میکردیم. طهمورث خیلی خوب و سریع با مردم ارتباط برقرار می کرد و همین باعث شده بود دوستان زیادی پیدا کند. دوستانش فقط ایرانی نبودند و در ممالک دوری مثل چین و یونان و حتی سرزمین هایی دورتر طهمورث دوستان بازرگانی داشت که اجناسی را برای فروش به دکانش می آوردند و همچنین اجناسی را از ایرانشهر به سرزمین هایشان برای فروش می بردند.

مادرم فقط به فکر شوهر دادن من نبود و آستین هایش را برای طهمورث هم بالا زده بود. اما من می دانستم که او عاشق و دلباخته خواهر یکی از دوستانش بنام هژیر است. آنها از خاندان کارن بودند و فقط چند سالی بود که از غرب کشور به ری آمده بودند و اینجا جا گیر شده بودند. من

خیلی زود از نگاه های مشتاقی که طهمورث در همان اولین دیدارشان به پریچهر می کرد متوجه ماجرا شدم. خوشبختانه پریچهر هم از او خوشش آمد و ماجرا به عشقی یک سویه مبدل نشد.

طهمورث خیلی زود ماجرا را با دوستش هژیر در میان گذاشت و خواهرش را از او خواستگاری کرد. اما هژیر به دلایلی که بعدا فهمیدیم چه بود از برادرش خواست تا برای ازدواج با خواهرش کمی صبر پیشه کند. به هر جهت طهمورث و پریچهر دلداده هم بودند و همیشه در جشن هایی که به مناسبت های مختلف برگزار می کردیم در کنار هم به رقص و شادی مشغول بودند. آنها در هفته چندین بار با هم دیدار می کردند و مشکلی که باعث دوری و دلتنگیشان شود نداشتند.

به هر حال هژیر که بعد از فوت پدرش رئیس خانواده بود در جریان قرار داشت و همین کار را برایشان آسان کرده بود. طهمورث از من خواسته بود تا رابطه اش با پریچهر را در خانه پدری فاش نکنم. به هر حال پدر و مادرم دوست داشتند تا پسرشان با دختر یک موبد سرشناس از خاندان مهران ازدواج کند. برای همین منظور دختر عمه مان را زیر سر داشتند. ولی من یکی خوب می دانستم که طهمورث حتی اگر پای پریچهر هم در میان نبود تن به این ازدواج نمی داد. چرا که چیزی که او را به شوق آورد در آن دختر وجود نداشت.



مایا ناگهان داستان را قطع کرد و از من پرسید:

◆ نادر داستان تعریف کردنم خسته کننده نیست؟

● نه، ایدا مایا! هنوز که چیز زیادی هم تعریف نکردید. خیلی هم برایم جذاب هست.

◆ چگونه از تعریف کردن فاصله بگیریم و با هم کمی از آن دوران را ببینیم؟ نظرت چیه نادر؟

● ببینیم! مگر چنین چیزی ممکنه؟

مایا خندید و گفت:

♦ چرا نباشه! به شما گفتم که محدودیت های دنیای شما در اینجا وجود ندارد.

● خدای من فوق العادست! اما چطور؟ بی صبرانه منتظرم!

♦ خب فقط کافیه وقتی من از شما خواستم که چشمهاتون رو ببندید، شما این کار را انجام بدهید و زمانی هم که از شما خواستم، چشمهاتان را باز کنید. می خواهیم به یکی از جلساتی برویم که در حیات خلوت ما در آن زمان برگزار شد. می خواهم خودت از نزدیک شاهد وقایع آنجا باشی. فقط بیدار داشته باش که کسی در آنجا تو را نمی بیند. تو مثل یک روح شاهد وقایع هستی. بنظرم یک گوشه بنشین و تماشا کن. چون کار دیگری هم از دست ساخته نیست. وقایعی که شاهدش هستی قابلیت تغییر ندارند. مثل تماشای یک فیلم در دنیای خودت می ماند. با این تفاوت که همه چیز واقعیست و تو هم در آن حضور داری. خب آماده ای؟

● خدای من! بی صبرانه مشتاق این تجربه هستم! آماده ام. فقط مایا!

♦ سوال دیگه کافیه نادرا چشمانت را ببند.

و من با فرمان مایا چشمانم را بستم. و فقط چند ثانیه بعد با صدای ضعیف مایا در سرم که می گفت: " حالا خیلی آرام چشمانت را باز کن " همین کار را انجام دادم و خودم را تنها در گوشه ای از حیاطی بزرگ با دیوارهای گلی سرخ رنگ می دیدم. نگاهی به آسمان بالای سرم انداختم. هوا روشن بود و آسمانی صاف و زیبا را بالای سرم می دیدیم. اکسیژن بالای هوا را بخوبی احساس می کردم که با هر دم درون ریه هایم را پر می کرد. اما مگر من روح نبودم! نمی دانم! هرچه بودم کاملاً زنده آنجا ایستاده بودم و به دوران ایران باستان سفر کرده بودم.

دو نفر داخل حیاط مشغول انجام کارهایی بودند. همانطور که مایا گفته بود آنها من را نمی دیدند. خیلی زود وقتی یکی از آنها دیگری را صدا کرد متوجه شدم که یکی از آنها طهمورث برادر مایا یا در واقع چیستا در این زمان بود.

طهمورث مردی قوی هیکل و عضلانی بود. با صورتی سفید و کشیده و موهایی صاف و مشکی که تا روی شانه هایش رسیده بودند. چه لباس های جالبی به تن داشتند. با آن چیزی که در ذهنم داشتم خیلی تفاوت داشت. طهمورث پیراهنی به رنگ آبی لاجوردی بر تن داشت. پیراهن بلندی که تا کمی بالاتر از زانوانش میرسید. و با کمربندی چند لایه و نازک از جنس چرم دور کمرش محکم شده بود. یقه پیراهنش به اندازه یک وجب باز بود و شلواری کوتاه به رنگ خاکی به تن داشت که بلندایش یک وجب بالاتر از مچ پایش بود. گوشواره ای به شکل یک حلقه ضخیم از جنس طلا هم در گوش سمت راستش می درخشید.

او و یک مرد دیگر داشتند تخت های داخل حیاط را جابجا می کردند. تخت های چوبی که مشخص بود برای نشستن از آن ها استفاده می کنند. سوالی که می خواستم از مایا بپرسم و اجازه اش را نداد این بود: مایا من که زبان آن ها را نمی فهمم!

اما مساله حل شده بود. چون آنها داشتند به زبان امروزی که برای من قابل فهم است صحبت می کردند. خیلی زود فهمیدم مرد دیگری که مشغول کمک کردن به طهمورث بود دوستش هژیر است. هژیر مردی بلند قد و لاغر اندام با پوستی سفید و چشمانی به رنگ قهوه ای روشن بود. خال درشت سیاهی بر روی گونه سمت راستش خودنمایی می کرد و موهای موافش از زیر کلاه کوتاهی که بر سر گذاشته بود نمایان بود.

از صحبت هایشان متوجه شدم مشغول اضافه کردن دو تخت جدید برای مهمانهایشان بودند. چندین تخت را به شکل نعل اسب در حیاط کنار هم چیدند. روی هر تخت به راحتی چهار نفر می توانستند بنشینند و با حساب دوازده تختی که در حیاط بود می توانست تجمع بزرگی هم

باشد. دور تا دور حیاط باغچه بود و درختان سرو در کنار دیوار ها سر برافراشته بودند. در میان درختان گل‌های زیبا و خوشبویی به چشم می خورد که آنها را نمی شناختم. در دیوار انتهایی باغچه هم چندین درخت انگور وجود داشت. آنها را با داربست های چوبی نگهداشته بودند و فضای مسقف زیبایی ایجاد کرده بودند. قدم زنان به سمت طهمورث و هژیر نزدیک شدم تا صحبت هایشان را دقیق تر بشنوم.

♦ هژیر امشب مهمان ویژه ای داریم. همان که برای تعریف کردم. نامش داراست. مهران گفت که امشب او را با خودش به جمع ما می آورد. خیلی دوست دارم ببینم که چه تفکراتی در سر دارد و دیدگاه هایش را در مسائل مختلف بدانم.

● من یکی نفهمیدم شماها در این دنیا دنبال چه چیز خاصی می گردید! زندیگتان را بکنید و لذت ببرید. همین چند روز پیش ندیدی آن تاجر چینی چطور با حسرت به ما گفت: ثروتمندترین، متمدن ترین و خوشبخت ترین انسانهای روی کره زمین هستیم! ندیدی چطور در حسرت امنیت و احترامی بود که ما در آن زندگی می کنیم! به گمانم تو در جمع نبودی وقتی تعریف کرد در شهر زادگاهش شاهد قتل عام خانواده ای بوده به جرم اینکه فقط یکی از آنها سهوا باعث مرگ اسب یک حاکم محلی شده بود.

یا بسیاری دیگر از انسانهای دنیا دیده ای که در همین جا برای ما روشن کردند که ما در بهترین نقطه در این کره زمین از هر لحاظ مشغول گذران زندگی هستیم. سکه های کدام حاکم و فرمانروا در تمام جهان به اندازه سکه های ایرانی ارزشمند است؟ آنوقت من نمی دانم شما چرا انقدر به دنبال مسائل پیچیده و بی فایده هستید!

♦ خب این نظر توست. بله من هم می دانم که ما در ثروتمندترین و متمدن ترین سرزمینی که در این جهان وجود دارد زندگی می کنیم. اما پرداختن به همین مسائلی که تو آنها را بی اهمیت می دانی توسط انسانهای خردمند در گذشته چنین تمدن شکوهمندی را پایه گذاری کرده است.

هرآنچه امروز ما داریم وامدار نیاکان ماست. اگر آنها هم مثل بسیاری از انسانهای صاحب قدرت در آن عصر اهل خور و خواب و شهوت بودند، امروز دنیای ما به این شکل نبود. هرچه اردشیر پاپکان پایه گذاری کرد و من و تو امروز ثمره اش را در عظمت ایران‌شهر می بینیم وامدار نیاکان خردمند ما بود. نیاکانی که حتی سالها پیش از خاندان ساسان و اشکانی بر این سرزمین و بیشتر جهان حکمرانی می کردند.

● اعتراف می کنم بحث کردن با تو از عهده من ساخته نیست! اصلاً سوادش را ندارم. اما راستش را بخواهی از این پسر عمویت مهران بر نمی آید که دوست و رفیقی که سرش به تنش بیرزد را با خودش به جمع ما بیاورد. امیدوارم از حرفم نرنجی ولی این پسر عمویت کمی بی عقل بنظر می رسد.

◆ نه اتفاقاً بی عقل نیست. بسیار هم باهوش و با استعداد است. تنبور نوازش را ندیدی که چطور همه را متحیر می کند! فقط با تو و خیلی های دیگر تفاوت های اساسی دارد. او زیادی در دنیای خودش غوطه ور است. همین باعث می شود بسیاری فکر کنند که مرد عاقلی نیست.

● به هر حال دوست من چند وقتی بود که می خواستم هشدار می به تو بدهم. تو در عین جوانی مرد عاقلی هستی. من چند سالی از تو بیشتر عمر کرده ام و تجارب بیشتری در زندگی دارم. فکر می کنم که این پسر عمویت مهران در سر سودای رسیدن به خواهرت را دارد. من حرکات و نگاه هایش را زیر نظر داشتم. او حواسش مدام به خواهر توست. البته که شما فامیل هستید و تو خودت از کودکی او را می شناسی. من هم اگر مواردی رفع شود در آینده با شما فامیل خواهم شد. چه کسی برازنده تر از تو که داماد خانواده من باشد. اما حرفی که می خواهم به گوشت برسانم این است: چپستا از هر نظر دختری فوق العاده است. زیبا، محبوب، اصیل و هرچه بگویم برایش کم است. چنین گوهر گرانبهایی را باید در جایی نشانده که لایقش باشد.

● ● ●

وقتی هژیر از چیستا صحبت کرد، طهمورث نگاهش را بر زمین انداخت و بی توجهی خودش را نشان داد. انگار این اولین بار نبود که هژیر اینطور با طهمورث کنایه وار درباره خواهرش صحبت می کرد و به او ابراز علاقه می کرد.

بعد طهمورث جواب داد:

● دوست من شاید قبلا هم به تو گفته باشم. از نظر من خواهرم چیستا برای ازدواج کردن و انتخاب همسرش مختار و آزاد است. من بارها در برابر او و جمع این عقیده ام را ابراز کرده ام که با رسانی که دختران و پسران را برای انتخاب همسر در تنگنا می گذارند مخالفم. بعلاوه چیستا را دختری باهوش می دانم و یقین دارم خودش بهتر از هر کسی می تواند انتخابی خوب و مناسب انجام دهد. من از بابت او خیالم راحت است.

◆ بله دوست من. من هم با تو هم نظرم. اگر چیزی گفتم بخاطر این است که تو و خانواده ات برای من مثل خانواده خودم عزیز و مهم هستید. امیدوارم از من نرنجیده باشی.

طهمورث سری تکان داد و عذرخواهی هژیر را پذیرفت. در همین حال دو دختر زیبا در کنار هم از دالانی که به حیاط منتهی می شد وارد شدند و به آنها پیوستند.

یکی از آنها را که می شناختم . او مایا بود. درواقع در این زمان چیستا بود. دیگری هم باید پریچهر می بود. پریچهر دختری زیبا و جذاب بود هرچند به پای چیستا نمی رسید. پریچهر کوتاه قامت تر بود با پوستی گندم گون و صورتی گرد. چشمان درشت زیبا به رنگ عسل و آتش داشت و موهایی خرمایی و بلند. گیسوانش را همچون شلاقی بلند بافته و بر روی کمرش انداخته بود. یک النگوی طلا به شکل ماری خفته بر روی میج دست راستش می درخشید و سینه ریزی از جنس طلا که با سنگ های لاجورد تزئین شده بود به گردن آویخته بود. سینه ریزی که با لباس آبی رنگش در هماهنگی کامل بود.

لباسش شبیه به لباس چیستا بود. هر دو لباسی بلند از جنس حریر با آستری که بدنشان را پوشانده بود به تن داشتند. آستین هایشان کوتاه بود. کمربندی چرمی به دور کمرشان داشتند و بلندی دامنشان تا یک وجب بالای مچ پاهایشان می رسید. رنگ لباس چیستا سبز تیره بود و طرح هایی که با نخ های رنگی و سنگ های ریز زینتی بر روی لباسها دوخته بودند با هم تفاوت داشت.

با دیدن پریچهر گل لبخند در صورت طهمورث شکفت. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش سگرمه هایش درهم فرو رفته بود. دخترها کمی با برادرانشان احوالپرسی کردند و بعد چیستا از طهمورث پرسید:

کمی از شب نشینی امشب برایمان نمیگی؟ چه مهمانانی داریم؟ موضوع چیست؟ جشنی هم در کار هست؟

طهمورث ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

می شود گفت بیشتر مهمانان امشب افراد فرهیخته و صاحب اندیشه هستند. بیشترشان را که می شناسید چون قبلا هم آنها را دیده اید. اما چند نفری هم جدید هستند. مثلا مهران قرار است مردی را که تعریفش را برایمان کرده امشب با خودش به اینجا بیاورد. همان دارا نامی که مهران معتقد است رمز و رازهای نیاکان ما را در سینه دارد. یک نفر هم که جدیداً با او آشنا شده ام برای اولین بار به جمع دعوت کرده ام. نامش رهام است و قبلاً به راه هیریدی رفته بوده اما حالا مرتد از دین زرتشتی شده است. شخصاً دوست دارم بحث امشب درباره دین و آیین زرتشتی باشد.

صحبت طهمورث که تمام شد، پریچهر رو به جمع گفت:

بنظر جلسه پرباری باشد. فقط تو را به آنچه میپرستی قسم می دهم که مراقب باشی تا مشاجره ای شکل نگیرد. یادت نرفته که! آن هیرید زرتشتی نزدیک بود خنجرش را در سینه مهران فرو کند!

هنوز با بیاد آوردن آن صحنه دست و پایم می لرزد. در مباحث اعتقادی نباید افراد متعصب را در جمع راه بدهید. آدم های متعصب خطرناک هستند. فقط خودشان را بر حق می دانند.

با شنیدن صحبت پریچهر ناگهان چیستا هم مضطرب دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

خدای من! مهران بیچاره! مگر چه چیزی گفته بودا فقط حقیقت را به رویش آورد. ولی آن مرد ظرفیت شنیدن حقیقتی ساده را هم نداشت.

حالا انگار نوبت هژیر بود که خودش را وارد بحث کند:

بله چیستا شاید مهران درست گفته باشد. اما هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. مرد عاقل هر چیزی را هر جایی به زبان نمی آورد.

چیستا در حالیکه چشم غره ای زنانه به او می رفت در جوابش گفت:

مرد ترسو هم در بیشتر مواقع پناه می گیرد تا مبادا آسیبی به او برسد. مردان شجاع را به ترسوها ترجیح می دهم حتی اگر بنظر دیوانه برسند.

طهمورث برای اینکه فضا عوض شود رو به جمع گفت:

چیزی به غروب خورشید نمانده ، هنوز کلی کار برای انجام داریم. مهمانان امشب دست کم سی نفر هستند. بیااید کارها را تمام کنیم .

و بعد مشغول انداختن فرش های ضخیم بر روی تخت ها شدند و حیاط را آب و جارو کردند. طهمورث و هژیر قدم زنان به سردابی که در انتهای باغ بود رفتند. من هم دنبالشان راه افتادم. در سرداب دیگی از شربت را با موادی که نمی دانم چه بودند درست کردند. بوی خوبی از شربتشان به مشامم می رسید. بدم نمی آمد کمی از آن را امتحان کنم. پس منتظر شدم تا از سرداب بیرون

بروند. بعد خواستم ملاقه بزرگی که داخل دیگ بود را بردارم و کمی شربت بنوشم ولی در کمال تعجب دیدم که دستانم از داخل ملاقه عبور میکنند. یاد حرف مایا افتادم که گفت تو توانایی ایجاد هیچ تغییری را آنجا نخواهی داشت. واقعا انگار من در درون یک تصویر از واقعیت بودم و نه خود واقعیت. به هر حال دیگر خیالم از این بابت راحت شد که نمی توانم ناخونکی به خوردنی های باستانی بزنم. از سرداب بیرون آمدم.

هژیر و طهمورث دیگر داخل حیاط نبودند. نمی دانم کجا رفته بودند.

چیستا و پریچهر در حال انجام تغییراتی در دکوراسیون حیاط بودند. به نزدیکیشان رفتم. داشتند با هم درد دل می کردند. مشغول گوش دادن حرف هایشان شدم. پریچهر گفت:

♦ چیستا باور کن هژیر منظور بدی ندارد. او مرد بد طینتی نیست. این ها را نمی گویم که از برادرم تعریف کنم. فقط خواستم بگویم از او دلخور نباش. نمی دانم چرا کمی به او فرصت نمی دهی تا خودش را به تو ثابت کند. هژیر مرد با لیاقتیست. من شک ندارم او از پس هرکاری برمی آید. خودت می دانی داشتن چنین مردی برای یک زن موهبت بزرگیست.

● عزیزم من از او دلخور نیستم. در درستی حرف های تو هم شکی نیست. اما یک چیز را می دانی! روح هژیر با روح من در تضاد است. ذات هژیر یک معامله گر است. اما من اینطور نیستم. هژیر میدهد چون می خواهد که بستاند. در فکر او مدام یک چرتکه برای حساب و کتاب حاضر و آماده است. من نمی گویم که اینها بد است! ولی با منش من سازگار نیست. من خصلت های دیگری را دوست دارم و برایم بسیار مهم است که همسر من آن خصلتها را داشته باشد.

♦ عزیزم برادر تو هم یک بازرگان است، درسته؟ پس او هم باید همینطور باشد که تو میگویی! اما من شهادت می دهم که اینطور نیست. طهمورث در ایثار کردن و ابراز عشق و محبت هیچ حساب و کتابی نمی شناسد. پس قرار نیست ما خیال کنیم آنها در زندگی شخصی خود هم عادت به معامله گری دارند.

● آه عزیزم! تو حرفم را خوب متوجه نشدی! تو به عمق حرفم نرسیدی! من نگفتم هژیر اینطور است چون شغلش بازرگانی است. هژیر ذاتش اینطور است. حالا فرقی ندارد شغلش چه باشد. حتی معلم، روحانی یا کشاورز هم باشد فرقی ندارد. و البته که تو جواب خوبی دادی. طهمورث اگر مشاوره های هژیر نبود نمی توانست در کار داد و ستد موفقیت چندانی بدست بیاورد. چون اتفاقاً او برای این کار ساخته نشده است.

من برادرم را خوب می شناسم. او بیشتر بخاطر اینکه از مسیری که پدرم برایش در نظر داشت بگریزد وارد این حرفه شد. البته اعتراف می کنم دوستی با هژیر یکی از شانس هایی بود که نصیبش شد. طهمورث هنوز هم به این شغل نگاه جدی ندارد. چیزهایی که او را به شوق می آورد فراتر از این معامله ها و سکه های طلا و نقره است. چیزی که خیلی برای او با ارزش است ارتباطاتی است که به واسطه این شغل با مردمان مختلف پیدا کرده است. طهمورث و من عاشق دانستنِ های جدید هستیم. ما شیفته یاد گرفتن و پرورش روحمان هستیم. انگار نیرویی در وجود ما بدنبال فهمیدن رازهای جهان است.

◆ آه عزیزم چیست! به هر حال هژیر با تمام احوالاتی که به آنها اشاره کردی شیفته تو شده است. با شناختی که از برادرم دارم این قائله به همین آسانی ها ختم نمی شود. چاره کار شاید ازدواج تو با مردی دیگر باشد. آیا هیچ مردی را دوست نداری که بخواهی با او ازدواج کنی؟ مثلاً همین پسر عمویت مهران! بنظر به او علاقه مندی.

● ای دخترک بلای خاندان کارن! پس تو بیشتر نگران خودت هستی درسته؟ پس این فرضیه که هژیر از تو برای گرو کشی و رسیدن به من استفاده می کند هم بیراه نیست؟ درسته؟ معنای ذات معامله گری که گفتیم در او هست را حالا متوجه شدی!

◆ ای ناقلای خاندان مهران! اصلاً هم اینطور نیست! اگر اینطور بود که تو میگویی نباید اجازه می داد که من و طهمورث آزادانه با هم در ارتباط باشیم. هژیر فقط می خواهد مطمئن شود که ما

برای هم مناسب هستیم. حالا تو چرا از سوال من طفره می روی؟ راستش را بگو مهران را دوست داری یا نه؟

● مهران پسر عمویم است. چرا نباید دوستش داشته باشم. او مرد نیک سیرت و مهربانی است.

◆ خودت را به بیراهه زن! منظورم را خوب متوجه شدی. خب پس با او ازدواج کن.

● اولاً آدم هر مردی را که دوست دارد دلیل بر ازدواج کردنش با او نمی شود. من پادشاه و وزیر دربار را هم دوست دارم. دوما مهران از من خواستگاری نکرده که بخواهم به پیشنهادش فکر کنم.

◆ تو نمی خواهی با من رو راست باشی. مثل اینکه فراموش کردی من هم یک زن هستم. از نگاه های مهران داد میزند که خاطر خواه توست. اصلاً مگر می شود آدم از کودکی چنین دختر عموی زیبارو و با کمالاتی داشته باشد و عاشقش نشود! عزیزم تو که زیر بار نمی روی ولی بنظرم فرصت را برای عاشقی در زندگیت از دست نده. مگر ما چند سال جوانیم! اصلاً مگر چند سال زنده ایم!



چیستا که نمی خواست بیشتر از این درباره این موضوع صحبت کند بحث را عوض کرد. بعد از دقایقی با آمدن هزیر به داخل حیاط چیستا به بهانه ای از حیاط به داخل دکان و پیش برادرش رفت که داشت از تاجری چندین پوست بز را می خرید. من با او همراه شدم. تاجر با دیدن چیستا حواسش پرت او شد ولی با نگاه پر جذبه طهمورث خیلی زود حواسش را دوباره متوجه همان پوست های بز کرد.

بعد از رفتن آن مرد، چیستا و طهمورث تنها شدند اما این تنهایی زیاد به طول نینجامید چون مرد دیگری از درب دکان وارد شد و به نزدیکی آنها آمد. مردی که قامتی متوسط داشت با پوستی روشن و موهایی تا روی شانه هایش. بینی کشیده و چشمان درشتی به رنگ میشی داشت و ریش

هایی کوتاه که کمی تیره تر از موهای عسلی رنگش بودند. او مثل طهمورث تنومند نبود و هیکلی ظریف داشت با انگشتانی کشیده. به محض ورودش طهمورث گفت: درود بر مهران عزیزم و همین کافی بود تا من هم او را بشناسم.

مهران لباسی به رنگ کرم روشن بر تن داشت. لباسی یک سره و بلند که تا یک وجب زیر زانوانش امتداد داشت. کمربندی پهن و چرمین به کمرش بسته بود. کمربندی که بر روی آن غلاف هایی از جنس طلا با نگین هایی سرخ رنگ وجود داشتند و بنظر اشرافی می رسید. زیبایی کفشهایش نظرم را جلب کرد. کفشهایی ساقدار از جنس چرم طبیعی که ظریف کاری های جالبی مثل حلقه های طلایی روی آن به چشم می خورد و با یک سگک فلزی دور ساق پایش محکم شده بود.

انگشتی از جنس طلا در انگشت کوچک دست راستش داشت. انگشتی که نگینی نداشت و وقتی کمی بیشتر به آن دقت کردم نشانی را دیدم که بر رویش برجسته حکاکی شده بود. نشانی شبیه به یک گل نیلوفر در حال شکفتن. شاید این انگشت مهر مخصوصش بود.

هرچه که بود ظاهر مهران آراسته و خودش هم خوش چهره بود. مهران بنظرم از آن دسته آدمها آمد که انرژی مثبتی با خودشان به محیط می آورند. من از چهره و انرژی خوشم آمد و کنارش ایستادم. کمی با پسرعمو و دخترعمویش احوالپرسی کرد و بعد طهمورث از او سوال کرد:

پسر عمو از دوست چه خبر؟ قرار امشبمان که یادت نرفته!

مهران: نه طهمورث. قرارمان پابرجاست. نشانی اینجا را به او داده ام. بمن گفت که در شهر کاری دارد و خودش بعد از غروب آفتاب به اینجا می آید.

چیستا: مهران مگر نگفتی که در شهر زندگی نمی کند و کسی را هم نمی شناسد!

م: بله گفتم که در بیرون شهر و به تنهایی زندگی می کند. ولی مردیست اجتماعی و آشنا به آداب معاشرت. حالا هم جایی کاری داشته و برای انجامش رفته است. ولی اطمینان دارم به موقع به اینجا می آید. او بسیار خوش قول است.

چ: مشتاق دیدن این دوست هستیم. تو بی دلیل از کسی اینهمه تعریف نمی کنی.

م: شاید واژه استاد بهتر از دوست باشد. دارا مرد خردمند و البته عجیبیست. من نمی توانم خودم را هم پایه او بدانم.

طهمورث: مهران ما که تو را خوب می شناسیم. تو علوم زیادی را می دانی. خواندن و نوشتن به چند زبان را بلد هستی و بسیاری از متون جدید و قدیم ایران را خوانده ای. خودت را دست کم نگیر پسر عمو.

م: شما به من لطف دارید که من را صاحب علم و دانش می دانید. اما معتقدم خردی در عالم هستی وجود دارد که برتر از هر علم و دانشیست. خردی که فقط به انسانهای معدودی از سوی یزدان اعطا می شود. من همیشه در آرزوی رسیدن روزی بوده ام که لایق دریافتش باشم. در میان نیاکان پاک ما افرادی بودند که صاحب این خرد و آگاهی به ذات و اصل جهان هستی بودند. با دیدن دارا متوجه شدم که امروز و در روزگاری که مدعیان علم و دین در سرزمین ما به خواب غفلت فرو رفته اند، هنوز هستند کسانی که آگاهی راستین را در سینه شان محفوظ دارند. انگار همیشه بوده اند، هستند و خواهند بود. هرچند یک از هزاران هزار و اگرچه خاموش در پستویی نهان. اما هستند تا مبدا تاریکی بر نور چنان سبقت بگیرد که کار دنیا به نابودی کشیده شود.



گفتگو میان آنها کمی دیگر ادامه داشت تا اینکه هژیر و پریچهر هم به جمع پیوستند. خورشید دیگر غروب کرده بود و طهمورث درب دکان را بست و همگی به داخل حیاط رفتند تا چراغ ها را روشن کنند و منتظر باشند تا مهمانان از راه برسند. چراغ های روغنی جالبی داشتند که بر پایه هایی از فلز و چوب کار گذاشته شده بودند. حباب هایی از جنس شیشه شفاف باعث می شد تا روشنایی خوبی هم داشته باشند. آنها را که براحتی قابلیت جابجایی داشتند از گوشه ای در حیاط آوردند و در مکانهایی که لازم بود مستقر کردند تا روشنایی لازم را برای دور همی شان تامین کنند. مخازن چراغها را با نوعی روغن پر کردند و سپس آنها را با مشعلی روشن کردند. روشنایی قابل قبولی به حیاط بخشید. چنتایی هم در اطراف باغ روشن کردند تا جایی تاریک نماند.

اولین مهمان ها کم کم از راه رسیدند. مهمانها از درب پشتی حیاط که باز گذاشته شده بود به داخل می آمدند. طهمورث و هژیر بعنوان میزبان در آنجا حضور داشتند و به آنها خوشامد می گفتند. هنوز شب فرا نرسیده بود که ده نفری به جمع پیوسته بودند و بقیه هم یکی یکی از راه می رسیدند. دو خدمتکار هم برای پذیرایی استخدام شده بودند. دو زن میانسال با صورت هایی آفتاب سوخته بودند. بنظر روستایی می آمدند و لباسهایشان هم ساده تر از بقیه بود.

به محض اینکه مهمان ها بر روی تخت هایی که دوست داشتند می نشستند زنان خدمتکار برایشان شربت می آوردند. بعد از چند دقیقه هم ظرفی که شامل چند مدل میوه بود در مقابلشان قرار می دادند. با فرا رسیدن شب تقریباً تمامی تخت ها پر شده بود. فقط سه تخت دیگر هنوز کاملاً خالی بود. من افراد حاضر در حیاط را شمردم. با حساب میزبانان بیست و هفت نفر داخل حیاط بودند که ده نفر از آنها خانم و بقیه مرد بودند. البته هیچ زنی تنها به جمع نپیوست و هشت زنی که آمدند همگی با مردی همراه بودند.

حواسم به مهران بود که جلوی درب را می پایید. منتظر دوستش دارا بود. بالاخره دارا هم از راه رسید و مهران با دیدنش سریع خودش را به جلوی درب رساند. می خواست او را معارفه کند و خوش آمد گویی را انجام دهد. با تعاریفی که از او می کرد من هم کنجکاو شدم و به نزدیکش رفتم.

من فکر می کردم که او باید سن و سال زیادی داشته باشد. ولی اینطور نبود. دارا مردی بود میانسال با قامتی کوتاه و چهره ای آرام و بشاش.

قسمت کوچکی از موهای مشکی رنگش سفید شده بود و مثل نواری از جلوی سرش به عقب کشیده شده بود. اتفاقاً همین نوار نقره ای رنگ جلوه زیبایی به چهره اش می داد. دارا لباسی بلند و شبیه به مهران به رنگ سفید بر تن و کفش های چرمی ساده ای به پا داشت. هیچکدام از مهمان ها تا این حد ظاهری ساده و بی آلایش نداشتند. همگی از زن و مرد زیورآلاتی به خود آویخته بودند اما تنها چیزی که دارا با خودش داشت، یک کیف چرمین ساده بود که با بندی بر روی دوشش آویخته بود و دستبندی از جنس چرم که علامتی بر رویش حکاکی شده بود. علامتی که باید نزدیک تر می رفتم تا آن را درست ببینم. یک درخت بود که ریشه هایش هم اندازه با شاخه هایش بودند و در میان یک دایره قرار داشت.

کمی بعد چند نفر دیگر هم به جمع پیوستند و جمعیت حاضر در حیاط به سی و سه نفر رسید. طهمورث به سمت درب حیاط رفت و آن را بست. با این حساب متوجه شدم مهمان ها تکمیل شده اند. دقایقی بعد از اینکه مهمان ها از خودشان پذیرایی کردند و احوالپرسی ها بین آشنایان به پایان رسید طهمورث که در میانه جمع نشسته بود از همه خواست که به صحبت های او گوش دهند. بعد اینطور گفت:

عزیزان و سروران گرامی، درود می فرستم بر همه شما دوستان خوبم و ممنونم که امشب دعوت من را پذیرفتید و در این جا حاضر شدید. در صحبتی که با چند نفر از دوستان داشتیم قرار را بر این گذاشتیم که امشب جلسه ای داشته باشیم با موضوع جایگاه روحانیت و دین در جامعه امروز ایران شهر از طبقات عوام گرفته تا روحانیون و حتی جایگاه دین در نظر پادشاه مملکت. برای شخص من که موضوع بسیار جالبیست، بگمانم برای بیشتر شما هم باید همینگونه باشد.

بیشتر افراد حاضر با تکان دادن سر با او اعلام موافقت کردند. پس ادامه داد:

امشب دوستانی در جمع ما حاضر هستند که سالیان زیادی از عمرشان را به تحقیق و تفکر در حوزه های دین و مردم شناسی و علوم مختلف پرداخته اند. ما خیلی مشتاقیم که نظریات این دوستان را درباره این موضوعات که عرض کردم بدانیم. به این منظور من سوال هایی را از قبل طرح کردم تا چاشنی و آغازگر گفتگوی امشب ما باشند. از شما عزیزان می خواهم که در میان صحبت دوستی که در حال صحبت برای جمع است وارد نشوید تا رشته کلام از دستش خارج نشود. خوشبختانه وقت کافی برای گفتگو داریم و هر کس دوست دارد تا نظراتش را ابراز کند فرصتش را خواهد داشت.

طهمورث در سخنوری مردی توانا بود و درست مثل یک مجری تلویزیونی در عصر ما در حال شکل دهی و اداره جلسه بود. او ادامه داد:

اجازه دهید شخصی را به شما عزیزان معرفی کنم. دوست عزیزم رهام که امشب در میان ماست قبلاً هیریدی زرتشتی بوده است و به کار آموزش دین در مدارس و محافل مختلف مشغول بوده است. البته رهام امروز دیگر به چنین کاری اشتغال ندارد. او این کار را برای همیشه کنار گذاشته. اما با شناختی که از او دارم اطلاعات کاملی از آیین زرتشتی در ذهنش دارد. همه ما که در این جمع حضور داریم چیزهایی درباره این دین می دانیم اما شاید بسیاری از ما مدت هاست که اعتقادمان را به این دین از دست داده ایم. حتی هستند در این جا کسانی که آنچنان درباره این دین و آیین اطلاعاتی ندارند. در ابتدا من یک پیشنهادی دارم. فکر می کنم برای مقدمه مناسب باشد.

اگر موافق هستید من از رهام می خواهم تا چکیده ای از تئوری آفرینش از دیدگاه دین بهی یا همان آیین زرتشتی را برای جمع بازگو کند.

باز هم افراد حاضر در جمع همگی با تکان دادن سرهایشان و حتی بعضی هم با دست زدن موافقت خودشان را با او نشان دادند. بعد طهمورث با دست به رهام اشاره ای کرد و از او خواست تا صحبت را ادامه دهد. و او هم بر جایش ایستاد، درودی بر جمع فرستاد و شروع به صحبت کرد:

اورمزد یا اهورامزدا ابتدا دست به خلقت جهان زد و چون کار به پایان رسید گاوی را آفرید موسوم به گاو نخستین. پس آنگاه انسانی بزرگ خلق کرد به نام کیومرث که نمونه نوع بشر و اولین انسان بر روی زمین بود. آنگاه اهریمن به آفریدگان اهورامزدا حمله برد و عناصر پاک را بیالود و حشرات و جانداران زیان آور را بیافرید. اهریمن آنقدر حمله کرد تا عاقبت گاو و کیومرث را کشت. اما چهل سال بعد از تخمه کیومرث که در دل خاک نهفته بود گیاهی روید که اولین زوج آدمیزاد به نام مشی و مشیانه از آن بیرون آمدند. پس آنگاه دوران آمیزش نور و ظلمت شروع شد.

انسان در این نبرد خیر و شر به نسبت اعمال نیک یا بد خود از جناح نور یا ظلمت شناخته می شود. آنکس که در راه درست قدم برداشته باشد پس از مرگ به آسانی از پل چینوت عبور کرده، وارد بهشت خواهد شد. اما این پل برای بدکاران به اندازه لبه شمشیری نازک و صعب العبور خواهد شد. به این ترتیب رهروان و یاران تاریکی به دوزخ می افتند و عذابی شایسته و به مقدار گناهانشان خواهند دید. و اما کسانی وجود دارند که اعمال نیک و بدشان همپایه است. این جماعت در عالم میانه یا برزخ می مانند. در آنجا نه کیفری هست و نه پاداشی.

سه هزار سال پس از ظهور انسان بر روی زمین، زرتشت برای تعلیم خلائق و هدایت آنان به دین بهی (زرتشتی) ظهور کرد و در زمان ظهور او بیش از سه هزار سال از عمر زمین باقی نمانده بود. در آخر هزار سال اول بعد از زرتشت از نسل او و تخمه او که در دریاچه ای پنهان است سوشیانس به طرز خارق العاده ای قدم به هستی خواهد گذاشت و در این زمان است که جهان آماده می شود برای مبارزه نهایی میان خیر و شر.

همه دلیران و دیوانی که از دنیا رفته اند برای این نبرد به دنیا باز می گردند و همه مردگان بر می خیزند. پس از آن ستاره ای دنباله دار موسوم به گوچهر بر زمین می افتد و زمین مشتعل می گردد به طوری که همه معادن و فلزات گداخته می شوند و چون سیل بر زمین جاری خواهند شد، همه مردمان باید از این سیل عبور کنند. این سیل برای آنان که از دسته نیکان و دینداران بوده اند همچون شیر ملایم و گرم چهارپایان خواهد بود و این دسته از مردمان پس از این آزمایش وارد بهشت می شوند. اهریمن نیز شکست خورده با پیروانش تا ابد در ظلمت فرو میرود. سپس زمین دوباره صاف و مسطح می شود و جهان پاکیزه و مطهر شده و تا ابد همینگونه خواهد ماند. به این اتفاق فرشگرد می گویند که به معنی تسویه و نو شدن است.

رهام که حرفش را تمام کرده بود سپس دستانش را باز کرد و تکانی داد و بر جایش نشست. جمعیت که از بلاغت کلام او خوششان آمده بود به نشانه تشکر سرهایشان را تکان دادند و برایش به آرامی دستی هم زدند و از او تشکر کردند. رهام پس از این واکنشی که از حاضران دریافت کرد ، فی البداهه پرسید:

انگار حضار خوششان آمد؟ درست است؟

چند نفری که انگار اولین بار بود این تئوری را می شنیدند پاسخ دادند و گفتند:

بله رهام ! واقعا جذاب بود. ما را به فکر فرو برد.

بعد رهام کنایه وار جواب داد:

خب طبیعیت. ما انسانها داستان ها را دوست داریم.

یکی از جوانانی که در جمع بود با رهام وارد گفتگو شد و سوال کرد:

استاد، خب شاید به این خاطر است که داستان ها برگرفته از واقعیت ها هستند. اینطور نیست؟

رهام: نه لزوما! اما به نکته خوبی اشاره کردی. تصور واقعی بودن داستانها حس خوبی در ما ایجاد می کند. خصوصا اگر واقعی بودن آن داستان برایمان منافی هم داشته باشد. چیزهایی که ما بیشتر به آنها توجه می کنیم در اصل همانهایی هستند که دوست داریم تا بشنویم. بهمین خاطر هم ما اهمیت چندانی به واقعیت نمی دهیم.

وقتی رهام جمله اش به پایان رسید. دارا که خیلی ساکت در جمع نشسته بود ناگهان چیزی گفت:

حقیقت. نه واقعیت

ناگهان حواس رهام به سمت دارا که این جمله کوتاه را گفته بود جلب شد. و نگاهی عمیق به او کرد. بعد با او وارد مکالمه شد و پرسید:

منظورتان را کمی توضیح می دهید.

دارا: منظور خاصی نداشتم. فقط خواستم بگویم که آنچه مردم نمی توانند درک کنند نامش حقیقت است. واقعیت را اگر بتوانی نشانشان بدهی درک می کنند و اتفاقا خوششان هم می آید. اما حقیقتی که پشت آن واقعیت و در پس تمام اتفاقات زندگی و جهان نهفته است را اصلا نمی توانی به کسی نشان بدهی. مگر اینکه خودش آن را دریابد.

رهام و تمام حاضرین لحظاتی سکوت کردند. انگار زمان لازم بود تا به جملات دارا فکر کنند. اما نگاه های چند نفری روی دارا متمرکز شد. انگار بقیه اصلا نفهمیدند که او چه گفت و از موضوع رد شدند. رهام هم مثل آدمی که چماقی بر سرش خورده و گیج شده باشد از بحث کناره گیری کرد و در خودش به فکر فرو رفت.

طهمورث در این زمان احساس کرد باید وارد بحث شود و آن را هدایت کند.

پس اینبار توجهش را به سمت مهران برد تا او را وارد بحث کند و برای انجام این کار سوالی از مهران پرسید:

مهران لطفاً تو هم کمی از تفکرات درباره موضوع دین را برای جمع بازگو کن! بنظر تو آیا جامعه ما با تکیه بر دین و آیین حاکم بر آن در مسیر درستی قرار دارد و در حال رشد و تعالیست؟

مهران گلویش را با چند سرفه صاف کرد و شروع به پاسخ دادن کرد:

نه من اینطور فکر نمیکنم. آنچه در کوچه و بازار می بینیم خودش گواه همین موضوع است. هر روز مردمان بیشتری از دین بهی و آدابش فاصله می گیرند. حتی من خبر دارم که دربار و پادشاه هم دیگر توجه چندانی به این دین ندارند. فقط ترس از قدرت روحانیون است که باعث می شود تا بسیاری از جمله پادشاه در این باره بی پرده سخن نگویند.

من شخصا معتقدم استفاده های نادرست و شخصی از دین توسط روحانیون زرتشتی در کنار قیام مزدک ضربه شدیدی به اعتقادات دینی مردم زد. وحشی گری که دربار و روحانیت با مزدک و پیروانش انجام داد بعد از گذشت سالها هنوز از ذهن های مردم ایرانشهر پاک نشده است. من یک مزدکی نیستم ولی معتقدم نباید با او و پیروانش آنطور رفتار می شد. آنها حرفهایی داشتند، عقایدی داشتند، باید شنیده می شد. باید درباره شان بحث می شد.

من با تعصب مخالفم. هر نوعی که می خواهد باشد. تعصب عاقبت منجر به خونریزی و خشونت می شود. خصوصاً اگر از جانب کسانی باشد که خودشان را نماینده خالق جهان می دانند و در قدرت هم هستند. این خطرناک ترین ترکیب است که در جهان می شناسم. اینها که خودشان را حافظان آیین زرتشت می دانند آیا از خودشان نمی پرسند که چرا زرتشت بدنبال قدرت و ثروت نبود؟

آیا زرتشت، مخالف کشی راه انداخته بود؟ ادعای خدایی یا برگزیده شدن از سمت خدا داشت؟ ترس و طمع را با بهشت و جهنم به راه انداختن به مردمان القا می کرد و می خواست آنها را فرمان بردار کند؟ چیزی را به زور بر کسی تحمیل می کرد؟

تا جایی که من می دانم هیچکدام از این کارها را نکرد و به همین خاطر تا دنیا پابرجاست مورد احترام صاحبان اندیشه خواهد بود.

دستگاه روحانیت زرتشتی از یک جایی به بعد دچار جمود فکری شد. ما در آیین زرتشتی آموزه های اخلاقی بسیار با ارزشی داشتیم که سالیان زیادی به رشد و تعالی جامعه کمک های بسیاری کرد. من خودم را منتقد سرسخت شریعتی که این دین در این روز ها بر مردم تحمیل می کند می دانم. اما احترام فراوانی برای شخص زرتشت قائلم.

زرتشت یک معلم بود. یک شاعر بود. خردمندی اصیل بود که توانست به ذات هستی نزدیک شود و روحش را از سرچشمه سیراب کند. او برای ما آداب و درسهای ارزشمندی به جا گذاشت. اما آنچه امروز روحانیون قصد تحمیلش را بر ما دارند بسیار متفاوت است. اصلاً معلوم نیست این قصه هایی که ما امروز می شنویم از چه زمان و توسط چه افرادی وارد این دین شدند. حتی فراتر از آن سوالی که من دارم این است:

آیا زرتشت می خواست که یک دین را به شکلی که امروز ما میبینیم پایه گذاری کند؟

دوستان من موضوع دین بحث پیچیده ایست. نمی خواهم سر شما را به درد بیاورم. سوالی که خودم این روزها دارم این است: چرا انسانها بدون چیزی به نام دین تا این حد احساس کمبود می کنند؟

دارا دوباره به همان سبکی که به رهام واکنش نشان داده بود این بار کوتاه جواب مهران را داد و گفت:

چون از مرگ و ناشناخته بودن دنیای پس از آن می ترسند. مردم به داستانی احتیاج دارند تا خیالشان راحت باشد که جاودانه هستند. چه بهتر اینکه در جایی باشد با تمام امکانات و لذت هایی که می شناسند.

و بعد هم خنده ای کرد. خنده ای که با همراهی چند نفری از جمله مهران و رهام همراه بود.

طهمورث که انگار منتظر فرصت بود تا دارا را به حرف بیاورد از فرصت استفاده کرد و رو به او پرسید:

جناب دارا امکانش هست بیشتر برایمان توضیح دهید!

دارا نگاهش را به طهمورث دوخت و لبخندی زد و جواب داد:

● چه چیزی را توضیح بدهم؟

◆ همین که می گوئید: مردم به داستانی احتیاج دارند تا ...

دارا در حالی که می خندید از جواب دادن طفره رفت و گفت: خب احتیاج دارند دیگر ...

◆ نظر شما درباره اوضاع حال حاضر دین بهی در مملکت چیست جناب دارا ؟

دارا که همچنان لبخند بر لب داشت جواب داد:

● نظری ندارم واقعا، آش عجیب و غریبی برای مردم درست کرده اند.

◆ بنظر تان چرا اینطور شده است؟ همین آش عجیب و غریب را می گویم.

● چون باید همینطور می شده است. هیچ چیز غلط نیست. هرچیزی سر جایش است. همیشه بوده، هست و خواهد بود فقط دیدنش سخت است.

◆ دیدن چه چیزی سخت است جناب دارا ؟

● دیدن حقیقت.

◆ حقیقت چیست جناب دارا ؟

● حقیقت راز جهان است.

◆ چطور می شود آن را یافت ؟

● هزاران هزار گشته اند و نیافته اند، توصیه می کنم که نگردي مرد جوان که نخواهی یافتش.

◆ چیزی که نمیشود آن را یافت چطور موجود است ؟

● موجود است چون او تو را خواهد یافت اگر لایقش باشی.

◆ چطور کسی را خواهد یافت ؟

● به شما گفتم که اگر لایقش باشی.

◆ چطور می شود لایقش بود ؟

● مرد جوان نام تو چیست ؟

◆ طهمورث.

● انسان باهوشی هستی! خوب سوال میپرسی.

◆ این از لطف شماست. ممنون که پاسخ می دهید.

● گاهی هم ممکن است پاسخ ندهم. اشکالی که ندارد!

◆ نه! البته که مختار هستید. مثل آخری که پاسخ ندادید.

● لابد تا همان جا کافی بود دوست من.

◆ هرطور مایل هستید جناب دارا، به هر حال ممنون از اینکه دعوت ما را پذیرفتید و در جمع ما حاضر شدید. نمی خواهم باعث رنجش شما شوم. هدف از این کنار هم جمع شدن و همه مکالمات این است که از علوم هم بهره مند شویم. البته بعضی هم مثل من که علمی ندارند فقط مشغول یادگیری از شما و بقیه بزرگان هستند.

طهمورث که مرد زیرکی بود بیشتر از این دارا را سوال پیچ نکرد و بحث را به سمت و سویی دیگر هدایت کرد.

چند نفری درباره مسائل مختلف صحبت کردند ولی دارا دیگر در هیچ بحثی شرکت نکرد. انگار نمی خواست حرف و سخن بیشتری بزند. رهام و مهران و طهمورث و حتی چیستای جوان اما انگار تا پایان شب تحت تاثیر سخنان و شخصیت دارا بودند. کمتر حرف زدند و بیشتر گوش دادند و انگار هنوز گیج و مبهوت جملات کوتاه و عجیب دارا بودند. طهمورث و رهام که انگار چماق توی سرشان خورده بود و دیگر تمرکزی روی حرفهای دیگرانی که صحبت کردند نداشتند.

بحث یکی دو ساعتی ادامه داشت تا اینکه وقت شام رسید. همان دو نفر مستخدم بر روی تخت ها وسایلی قرار دادند. میزبانان هم به آنها کمک کردند و خیلی زود سفره ای کوچک بر روی هر تختی پهن شد که شامل نان و مقداری خورشید مخصوص و جامی از شراب بود. همگی به صرف شام

مشغول شدند و شراب نوشیدند و گفتگو ها به اشخاص حاضر در هر تخت محدود شد. بعد از صرف شام مختصر، مستخدم ها سفره ها را جمع کردند ولی هنوز جام های شراب باقی بود و هرکس دوست داشت بیشتر نوشید.

طهمورث و هژیر با هم به سمتی از حیاط رفتند و دونفری آتشدانی بزرگ را به نزدیکی تخت ها آوردند و آن را روشن کردند. آتش بزرگی برپا شد و کم کم مهمان ها از روی تخت ها برخاستند و به دور آتش حلقه زدند.

مهران سازش را کوک کرد و بر روی همان تختش شروع به نواختن تنبور برای جمع کرد. یکی از خانم های جمع هم با او مشغول نواختن سازی شبیه دف شد. به این ترتیب موسیقی برقرار شد و جمعیت حاضر شروع به رقصی مخصوص کنار آتش کردند. داستان هم را گرفته بودند و به دور آتش می چرخیدند. کمی که گذشت و موسیقی که شادتر شد چند نفری در آن میان رقصهای انفرادی هم اجرا کردند. همگی شاد و خوشحال بودند و فضای بسیار زیبایی ایجاد شده بود که من هم از تماشایش در حال لذت بردن بودم.

رقص و شادی هم بعد از ساعتی پایان یافت و مهمان ها یکی یکی بعد از تشکر و خداحافظی با میزبانان از جمع جدا شدند و رفتند. وقتی دارا برای خداحافظی آمد طهمورث مشتاقانه از او خواست که شب را همین جا بماند. چرا که می دانست منزل دارا بیرون شهر است و در شب برای رفتن خطرناک است. اما دارا قبول نکرد و با مهران رفت.

حالا همه مهمان ها رفته بودند. طهمورث مزد مستخدم ها را داد و آنها هم حیاط را ترک کردند. فقط خودشان چهار نفر باقی ماندند. طهمورث از هژیر خواست تا چیستا را تا خانه پدری شان همراهی کند. به این ترتیب چیستا هم به همراه هژیر و پریچهر هر کدام سوار بر اسبی شدند و به سمت خانه رفتند.

حالا طهمورث تنها در حیاط بود. من هم هنوز همانجا بودم. انقدر از این حیاط خوشم آمده بود که دوست نداشتم آن را ترک کنم. طهمورث که خیلی به نظر خسته می رسید بر روی یکی از تخت ها دراز کشید. دست راستش را روی پیشانیاش گذاشت و به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه بلند شد و به سراغ جام شرابی رفت و از آن مقداری نوشید. دوباره به همان حالت دراز کشید و خیره به آسمان شد.

من درست بالای سرش ایستاده بودم و نگاهش می کردم. کم کم چشمانش را بست. همینکه طهمورث به خواب رفت صدایی را در گوشم شنیدم. مایا بود که داشت من را به آرامی صدا می زد. من هم چشمانم را بستم و زمانی که بازشان کردم. روی صندلی و روبروی مایا در همان اتاق نشیمن بودم. کمی احساس گیجی داشتم. مایا با لبخندی روی لب داشت من را تماشا می کرد.



♦ خدای من مایا! واقعا تجربه جذابی بودا

● پس در حیاط ما به شما خوش گذشته؟

♦ اگر می توانستم از خوراکی های باستانی هم بخورم عالی بود.

مایا با خنده ای گفت:

● باور کن خوراکی های زمان خودتان خوشمزه تر است. چیزی را از دست ندادید.

♦ خب مایا حالا باید چکار کنیم! بنظر من مدت زیادی هست که در منزل روژان به خواب رفتیم.

آیا وقتش نرسیده که برگردم؟

● مدت زیادی که نیست. تو هنوز ربع یک ساعت هم نشده که آنجا به خواب رفتی! پس نگران نباش.

◆ اما من مدت زیادی هست که پیش شما هستم. چندین ساعت را هم که در دوران باستان بودم.

● نادر تو در خواب هستی. قرار نیست زمان در خواب مثل بیداری بگذرد. نگران نباش. بموقع در منزل روژان بیدار میشوی. هنوز اینجا کار داریم.

◆ بسیار خوب مایا. من آماده ام. نمی خواهی ادامه ماجراها را تعریف کنی؟

● همین کار را خواهم کرد. خواستم قبل از آن از نزدیک آنها را ببینی.

و مایا شروع به تعریف ادامه استان کرد:

قسمت دهم

سیمرغ



در آن زمان ایران برای سالهای زیادی درگیر جنگ در مرزهای غربی با رومیان بود. خسرو پرویز به بسیاری از ارتش داران و بزرگان کشور مظنون شد و بسیاری را از میان برداشت. در این میان بیماری هایی همچون طاعون ضربات شدیدی به بافت جمعیتی کشور زد. از طرفی بسیاری از ایرانیان در شهرهای بزرگ به اشراقی گری روی آورده بودند و فرزندآوری نمی کردند.

رفته رفته جمعیت ایرانشهر در برابر همسایگانش بیش از پیش تحلیل می رفت و این زنگ خطری بود که صدایش به گوش کسی نرسیده بود. فساد و تجمل گرایی در میان روحانیون زرتشتی زیاد بود. بسیاری از مردم دیگر اعتقاد چندانی به آیین بهی نداشتند. این موضوع باعث شده بود دست حکومت برای بسیج مردمی در مقابله با تهدیدات خارجی بسته باشد. خلاصه اینکه تمدنی بزرگ و با شکوه در سراسرییی سقوط افتاده بود و بزرگان مملکت هم در خواب غفلت فرو رفته بودند.

در همین اوضاع و احوال یک روز مهران به دکان ما آمد. خیلی در فکر فرو رفته بود. طهمورث از او پرس و جو کرد که چرا اینقدر در فکر فرو رفته ای و مهران در جواب گفت:

♦ دیشب خواب عجیبی دیدم. بسیار عجیب!

● خب چه خوابی دیده ای؟ برایمان تعریف کن.

مهران سری تکان داد و گفت: مطمئن هستم که شما هم مثل من از آن سر در نخواهید آورد. باید پیش دارا بروم و برای او تعریف کنم. این خواب بی تعبیر و معنا نیست.

طهمورث جواب داد: این هم فکر خوبیست. پس من را هم با خودت ببر. مشتاقم باز هم او را ببینم.

من گفتم: و البته من هم خواهم آمد.

طهمورث: خب پس حالا که جمعمان جمع شد دوست پریچهر را هم بیاور.

در حالیکه نگاهش می کردم چشمانم را تنگ کردم و جواب دادم: بشرطیکه آخرین نفر این جمع باشد. در ضمن دوستی اش با تو صمیمی تر از من است.

طهمورث خندید و گفت: هژیر اهل این ماجراجویی ها نیست. علاقه ای ندارد.

در جواب گفتم: بله. علایق دیگرش باعث می شود در جاهایی که من حضور دارم باشد.

مهران که مشغول گوش دادن به ما بود با خنده گفت: من هنوز با حضور اولین نفرتان موافقت نکرده ام ولی سه نفر شدید.

طهمورث جواب داد: استادت را نمی خوریم. بدقلقی نکن. بیا تا با هم به دیدنش برویم.

مهران مخالفتی نکرد و قرار شد فردای آن روز به دیدار دارا برویم تا مهران خوابش را برایش تعریف کند. فردای آن روز ما چهار نفر سوار بر اسب هایمان به سمت خانه دارا که در روستایی در نزدیکی شهر بود به راه افتادیم و بعد از ساعتی به منزل دارا رسیدیم. مهران در مقابل منزل دارا از اسبش پیاده شد و از ما خواست کمی فاصله بگیریم و منتظرش باشیم. بعد درب خانه را زد و منتظر شد.

دارا خیلی زود درب را باز کرد و مهران بعد از احوالپرسی ماجرا را برایش گفت. دارا از منزل خارج شد و به سراغ ما که کمی آن طرف تر منتظر بودیم آمد.

دارا: دوستان من! درود یزدان پاک بر شما باد. سرافرازم کردید که به کلبه درویشی من آمدید. لطفا اسب ها را به حصار ببندید و داخل بیایید.

ما هم با او احوالپرسی کردیم و بعد به داخل کلبه چوبی دارا رفتیم.

داخل کلبه خلوت بود و وسایل ساده ای آنجا قرار داشت. دارا نیمکت های دست سازی از جنس چوب ساخته بود که بر روی آنها دور میزی گرد نشستیم. دارا ظرفی از شراب و میوه و قرص های

کوچک نان را برایمان بر روی میز قرار داد و مشغول پذیرایی شد. مدت زیادی نگذشته بود که مهران از او خواست تا رویایی که دیده بود را برایش بازگو کند.

دارا خودش را مشتاق شنیدن آن رویا نشان داد و مهران که هنوز بر اثر دیدن آن رویا گیج و مبهوت بود شروع به تعریف آن کرد:

در خواب دیدم که در محوطه بیرونی قصری مجلل بودم. قصر انگار خالی بود و من هیچ کس را در آن اطراف نمی دیدم. نگاهی به آسمان انداختم و ابرهای تیره ای را دیدم که نور خورشید را پوشانده بودند. قصری بود با ستون های سنگی بزرگ و برافراشته و شاه نشینی که نظرم را به خودش جلب کرد. بعد دیدم که به یکباره در همان شاه نشین هستم و منظره بیرون را تماشا می کنم.

بادی سرد وزیدن گرفت و من در دوردست موج های سیاهی را در آسمان دیدم که به سمت قصر می آمدند. ناگهان غرشی به گوشم رسید و نگاهم به سیمرغی دوخته شد که در آسمان در حال پرواز بود. سیمرغ به سمت من می آمد و چندین پرنده شکاری در اطرافش بودند. بزودی سیمرغ در کنارم فرود آمد و بالهایش را بست. هفت شاهین هم یکی پس از دیگری بدنبال سیمرغ در همانجا فرود آمدند.

سیمرغ به آرامی شروع به راه رفتن کرد و داخل قصر شد. شاهین ها هم به دنبال او به داخل رفتند. نگاه من به موج های سیاهی بود که حالا به ما بسیار نزدیک تر شده بودند. ترسی من را فرا گرفته بود. ناگهان ملخی بر روی صورتم جهید و من آن را با دست به کناری پرتاب کردم. ولی وقتی به اطراف نگاه کردم متوجه ملخ ها و حشرات دیگری شدم که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد. به محوطه پایین قصر نگاهی انداختم. فوج ملخ ها را دیدم که به سمت قصر می آمدند و در سر راهشان همه چیز را می جویدند و خرد می کردند.

به داخل قصر رفتم. سیمرغ بر روی سکویی سنگی ایستاده بود و شاهین ها پایین سکو با فاصله ای به دورش حلقه زده بودند. ملخ ها و حشرات موزی درب ورودی را جویدند و وارد قصر شدند.

تعدادشان هر لحظه بیشتر می شد. آن ها همه محوطه بیرون قصر را پوشانده بودند و داشتند همه چیز را تخریب می کردند. دیوارهای قصر شروع به لرزیدن و تخریب کرده بودند و همه چیز در حال فروپاشی بود. شاهین ها به دور سیمرغ مدام بال می زدند.

از بال زدن آنها چنان باد پر قدرتی بر می خواست که حشرات را که می خواستند به سیمرغ یورش ببرند به کنار پرتاب می کرد و می کشت. ولی تعدادشان چنان زیاد بود که بزودی تمام محیط قصر را پوشانند. در همین میان سیمرغ بالهایش را گشود و چند متری به هوا برخاست و شروع به بال زدن کرد. از بال زدن او چنان تند بادی به اطراف وزید که حشرات موزی را قلع و قمع کرد.

با کاری که سیمرغ کرد لحظاتی آرامش در اطرافشان حاکم شد. سیمرغ دوباره بر سر جایش نشست و شاهین ها نیز آرام گرفتند. اما این آرامش دیری نمی پایید. سیمرغ سپس سرش را به بالا گرفت و آوازی سر داد. هفت شاهین در همین هنگام به مجسمه هایی از سنگ تبدیل شدند و سیمرغ در میانشان تبدیل به دود هایی با طیفی از رنگهای آتشین شد. این بخارات رنگی در هوا پیچ و تاب خوردند و به سوی مجسمه ها رفتند و به آرامی در هفت مجسمه رسوخ کردند. بدین ترتیب سیمرغ در میانشان محو شد.

ملخ ها و حشرات هجومشان را از سر گرفتند اما نمی توانستند به مجسمه های سنگی شاهین ها آسیبی برسانند. حتی نمی توانستند به آنها نزدیک شوند. قصر در حال فروپاشی کامل بود. من که انگار مثل روحی شاهد آن ماجرا بودم خودم را ناگهان در بیرون از قصر دیدم. در حالیکه دوان دوان از آنجا دور می شدم قصر را دیدم که ویران شد و فرو ریخت.

این تمام چیزی بود که آن شب در رویا دیدم.

وقتی تعریف مهران به پایان رسید من بیشتر از همه در چهره دارا دقیق شدم. سکوتی جمع را فراگرفته بود. همه منتظر بودیم که دارا شروع به صحبت کند. اما او خشکش زده بود و حالتی

رمزآلود او را فرا گرفته بود. بالاخره مهران که مشتاق شنیدن تعبیر خوابش بود با لحنی ملتمسانه پرسید:

استاد تعبیر این خواب چیست؟

دارا نفس عمیقی به تلمخی کشید و ابرویی بالا انداخت. سپس از جایش بلند شد و با حالتی مضطرب بدون اینکه سخنی بگوید از کلبه بیرون رفت.

همهمه ای میان ما شکل گرفت.

طهمورث گفت: بنظر تعبیر نیکی در کار نیست.

پریچهر رو به مهران گفت: تعبیر رویا کار هر آدمی نیست. شاید بهتر باشد از او درخواست تعبیر نداشته باشیم. ممکن است این تعبیر هر چه باشد بر روی سرنوشت تاثیر بدی بگذارد.

مهران در جواب پریچهر گفت: او هرکسی نیست. او رازهای جهان را در سینه دارد.

و من گفتم: مهران شاید معنایی در رفتار او نهفته است.

مهران جواب داد: خودم هم اینچنین فکر می کنم. او اغلب منظورش را بدون استفاده از کلمات و بدون سخن گفتن می رساند. شاید نمی خواهد در حضور جمع چیزی بگوید.

تجزیه و تحلیل های ما همچنان ادامه داشت که دارا بعد از دقایقی با مشک آبی به داخل بازگشت. اینبار چهره اش بشاش بود. کاملاً متفاوت با آن دارایی که ما را دقایقی پیش ترک کرده بود. مشک آب را روی میز گذاشت و به سراغ صندوقچه ظروفش رفت و پیاله هایی با خود آورد. از آب برایمان داخل پیاله ها ریخت و شروع به بذله گویی و صحبت کرد. انگار تمام ماجرای رویای مهران را فراموش کرده بود.

دارا: آب این چشمه که برایتان آورده ام در تمام این اطراف زبانزد است. شک ندارم تا کنون چنین آب گوارایی ننوشیده اید. امتحانش کنید دوستان من.

ما که مات و مبهوت رفتار عجیب او شده بودیم دیگر هیچ صحبتی از آن رویا نکردیم. بنظرمان مودبانه نیامد که چنین کاری کنیم. دارا به طرزی استادانه یکی یکی ما را وارد گفتگو درباره موضوعات مختلف کرد و با این کار یخی که در جمع شکل گرفته بود را نیز آب کرد. او بسیار خوش صحبت و خوش مشرب بود و ما گذر زمان را در کنارش فراموش کردیم.

برای اینکه ایمن به شهر برسیم باید قبل از غروب آفتاب رهسپار می شدیم. اما دارا خودش حواسش به این موضوع نیز بود و بموقع آن را به ما گوشزد کرد. پس ما تصمیم به رفتن گرفتیم و همگی از کلبه خارج شدیم. هنگامیکه به سراغ اسب ها رفتیم متوجه شدیم که اسب مهران غیبتش زده. مهران با تعجب به اطراف نگاهی انداخت و به جستجوی اسبش پرداخت اما اثری از حیوان نبود. مهران رو به دارا گفت:

استاد حالا من چکار کنم! اسبم انگار فرار کرده است.

دارا ابرویی بالا انداخت و گفت: شاید قسمت بر این است که امشب را مهمان من باشی. دوستان را راهی کن که به تاریکی شب برخورد نکنند. فردا راه چاره ای خواهیم یافت. نگران نباش. اسبت هم باز می گردد.

به این ترتیب بود که ما به آنها بدرود گفتیم و به شهر بازگشتیم.

بعد از آن شب یک هفته خبری از مهران نشد. ما دیگر نگرانش شده بودیم. قرار بر این شد که طهمورث به کلبه دارا برود تا خبری از او بگیرد. اما درست وقتی که داشت برای این کار آماده می شد پریچهر دوان دوان به سمت دکان آمد و خبر داد که همین الان مهران را در بازار شهر دیده است که مشغول خرید پوستین هایی بوده که بر روی آن ها کتابت می کنند.

طهمورث با شنیدن این خبر به سرعت بر روی اسبش پرید و به سمت بازار رفت. اما بعد از مدت کوتاهی بازگشت و گفت:

او را پیدا نکردم. سپس به منزلش رفتم. آنجا هم نبود.

من دستم را بر روی قلبم گذاشتم و گفتم: یزدان را سپاس که خیالمان راحت شد. خودش پیدایش می شود. دیگر جای نگرانی وجود ندارد. این را گفتم ولی دلم خیلی آشوب بود و باز هم نگرانش بودم.

وقتی مایا این را گفت نگاه پر مهری به من کرد. نگاهی که عمق علاقه اش را به مهران از آن بخوبی فهمیدم. کاملاً برایم مسجل شد که مایا عاشق مهران بود. بعد سکوتی او را فرا گرفت و من با سوالی سکوتش را نشانه گرفتم.

◆ مایا! ادامه نمیدی؟ مهران را دیدی؟

مایا نفس عمیقی کشید و نگاه مهربانی به من کرد و جواب داد:

● بله خیلی زود. فردای آن روز دلم طاقت نیاورد و خودم به سراغش رفتم. مهران اتاقی در نزدیکی خانه پدریش داشت که بیشتر اوقات در آنجا بود. همانجا کارهای هنری مثل ساخت مجسمه، ساز و جواهرات می کرد. کتاب می خواند و خلاصه اغلب همانجا بود و فقط برای صرف غذا به منزل پدریش می رفت.

وقتی درب اتاقکش را زدم کمی منتظرم گذاشت. می دانستم که اول از روزنه نگاه می کند و در را به روی هر کسی باز نمی کند. با خودم گفتم شاید نیست یا نمی خواهد در را باز کند. کم کم به راه افتادم که بروم ولی از پشت سرم صدای باز شدن در را شنیدم و مکث کردم. برگشتم و او را دیدم که آنجا بود.

♦ مهران! هیچ می دانی چقدر نگرانت شدیم؟ سابقه نداشت ما یک هفته از تو بی خبر باشیم! معلوم هست کجایی و چکار می کنی پسر عمو!

● چیستای عزیزم. باید من را ببخشید. گرفتار بودم. خوش آمدی. بفرمایید داخل.

به داخل اتاقش رفتم. روی نیمکتی که بالشی از پر بر رویش گذاشته بود نشستم و به دیوار پشتم تکیه دادم. مهران مشغول تهیه شربتی برایم شد و آن را پیش رویم گذاشت. در چهره اش دقتی شدم. غمی در وجودش سوسو می زد. من این را بخوبی حس می کردم. از او سوال کردم:

مهران! موضوع چیست؟ لطفاً با من حرف بزن. تو مثل همیشه نیستی پسر عمو!

مهران چشمهای درشت و میشی اش را به من دوخت و شروع به نزدیک شدن به من کرد. آنقدر نزدیک که حالا فقط به اندازه یک وجب با من فاصله داشت. قلبم به تپش افتاده بود. هیچ وقت تا به حال اینطور به من نزدیک نشده بود.

و بعد کاری کرد که آن را هم تا به آن روز انجام نداده بود. او کنارم نشست و دستم را به آرامی گرفت. انگار قلبم داشت از درون سینه ام به بیرون می افتاد. واکنشی نشان ندادم و وقتی کمی آرام تر شدم سوالم را دوباره تکرار کردم.

♦ مهران! موضوع چیست؟

● چطور بگویم موضوع چیست!

♦ هرطور که گفتنش برایت راحت تر است.

● می شود قبل از آن موضوعی که تو در خیال فهمیدنش هستی، یک موضوع دیگر را اول بگویم؟

♦ این هم می شود پسرعمو. برایم بگو.

مهران با حالتی مست گونه به چشמהایم خیره شد. نفسی کشید و در حالیکه دستهایم را نوازش می کرد و با مهربان ترین لحنی که تا به حال از او شنیده بودم گفت:

♦ من دوستت دارم چیستا. تو محبوب منی.

این بار قلبم که تازه آرام گرفته بود انگار برای لحظه ای از حرکت ایستاد. چشم در چشمان هم دوخته بودیم. چنان در چشمان مست گونه اش محو شدم که انعکاس شعله شمع روبرویش را در مردمک هایش بخوبی تشخیص می دادم. نمی توانستم احساس درون وجودم را به زبان بیاورم. احساسی که مدت ها در انتظار بروزش در چنین لحظه ای بودم. ولی آنقدر به یکباره و ناگهان آن لحظه دلخواه فرا رسیده بود که شوکه شده بودم و توان حرف زدن نداشتم. مهران در تمام این سالها آنقدر محبوب با من رفتار کرده بود که انتظار شنیدن چنین ابراز عشق بی پرده ای از او را متصور نبودم.

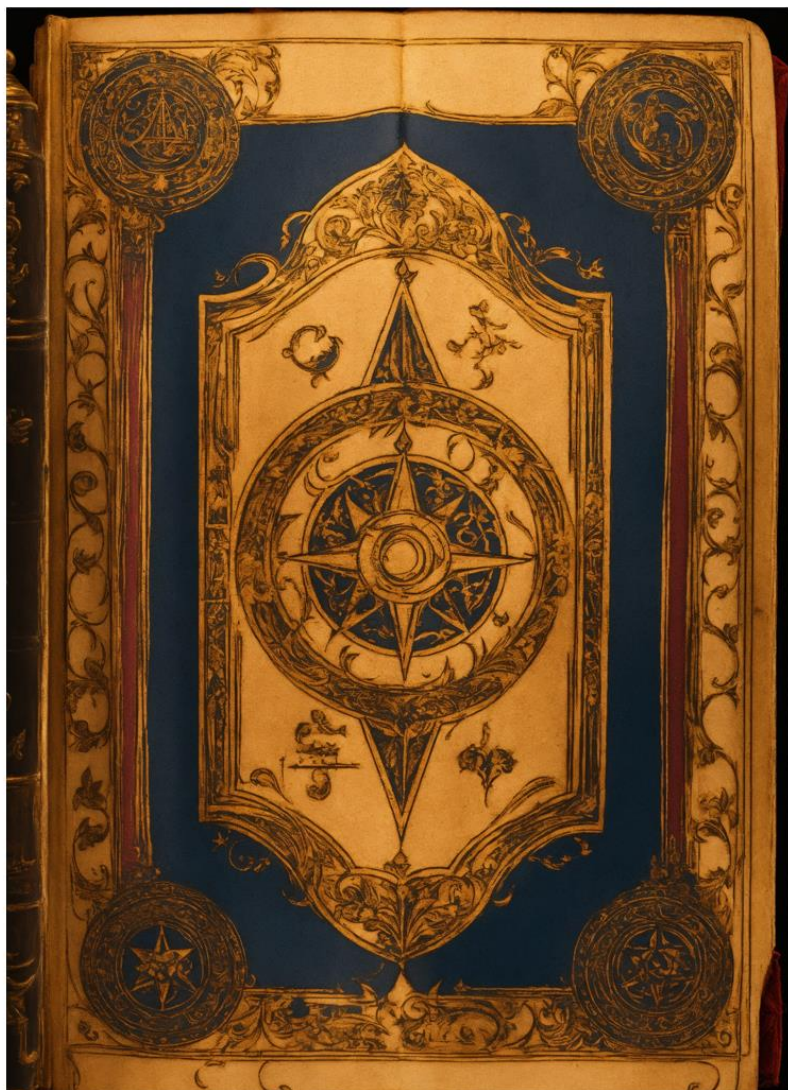
فقط یک کار کردم. سرم را آرام روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

مهران به آرامی شروع به نوازش موهایم کرد. دستش را روی پیشانی ام می گذاشت و به آرامی موهایم را با انگشتانش شانه می کرد. بعد گردنبندی را که خودش برایم ساخته بود به گردنم آویخت. دقایقی سپری شد و من خیال سر بر داشتن از سینه اش نداشتم. دوست داشتم زمان در همان حال متوقف شود و سالها از پی هم بگذرند.

مهران اما بعد از دقایقی به آرامی از جایش بلند شد و به سمت دیگر اتاقک رفت. او آنقدر باهوش بود که در تمام این مدت می دانست من هم چقدر به او علاقه دارم و زحمتی به خودش نداد تا از من بخواهد که ابراز عشقش را با کلام پاسخ بدهم. بعلاوه فرصت برای ما زیاد بود. ما بالاخره شروعی که منتظرش بودیم را آغاز کرده بودیم.

قسمت یازدهم

فرمانِ دارا



مهران به سراغ گنج‌ه رفت و چندین کتاب را از آن برداشت و به سمت من آمد. کتابها را پیش روی من گذاشت و مشغول صحبت شد.

♦ چیتا موضوع این ها هستند! این کتابها! این علوم! دانش نیاکانمان تا به امروز در این سرزمین، افسانه ها و خرد نهفته در آنها باید حفظ و مراقبت شوند. این چیزیت که من را آشفته و غمگین کرده.

● چرا این موضوع تو را نگران کرده؟ مگر قرار است از بین بروند؟ سالیان سال بوده اند، هستند و خواهند بود! ایراد کار کجاست؟

ناگهان غمی در چشمان مهران پدیدار شد و در حالی که سرش را پایین می آورد گفت: در معرض نابودی هستند. بزودی.

با تعجب پرسیدم: آخر چرا؟

♦ دلیلش را نپرس چیتا. همینقدر بگویم که اتفاقات تلخی در انتظار ایرانشهر است. اتفاقاتی که دیگر نمی شود جلوی آنها را گرفت.

● این اتفاقات چیست؟ تو چگونه از وقوع آنها با این اطمینان خبر داری؟

♦ باید قول بدهی که رازدار باشی. باید به من اعتماد کنی. به کمک تو احتیاج دارم.

● هرکاری از توانم ساخته باشد برای تو انجام می دهم. ولی روشنم کن. گیج شده ام!

♦ ایرانشهر بزودی بدست قومی مهاجم تسخیر خواهد شد. آنها همه چیز را از بین خواهند برد. شکوه و عظمت امپراتوری ایرانشهر روزهای واپسینش را سپری می کند. این ها تعبیر خواب من هستند. دارا از این واقعه خبر داد. او ماموریتی به من داده است. ما زمان زیادی نداریم. من مامور

شده ام تا در این فرصت کوتاهی که برایمان باقی مانده هرچقدر می توانم کتاب جمع آوری کنم و کتاب هایی بنویسم تا برای نسل های بعدی چراغ راه باشند. تا این تمدن و فرهنگ غنی حفظ و حراست شود. این تنها و مهمترین کاریست که در این برهه حساس از ما ساخته است.

♦ چه میگوی مهران! مگر خم رنگریست که قومی از در بیاید و ایرانشهر را تصرف کند؟ چنین کاری در حال حاضر از هیچ قوم یا امپراتوری دیگری ساخته نیست. درست است که دربار دچار آشفتگی هایی شده است. اما ما هنوز در سرزمینی زندگی می کنیم که هیچ کس جرات چپ نگاه کردن به آن را ندارد. رومی ها هم این را بخوبی فهمیده اند. دیگر از آنها قوی تر هم مگر داریم؟

● ایکاش اینطور باشد که تو می گویی! می دانم که باور حرفهایم برایست سخت است. اما اگر من محبوب هستم پس فقط به من کمک کن تا ماموریتم را انجام دهم و قول بده حداقل زمانی که نشانه هایی از تعبیری که برایست کردم ظاهر شد دیگر به من گوش بدهی و کاری که از تو می خواهم را انجام دهی. در آن زمان باید به جایی دوردست در مناطق شمالی کشور سفر کنیم.

♦ مهران عزیز! باشه. به حرفت گوش می دهم ولی تو هم قول بده که اینقدر نگران نباشی. چو فردا شود فکر فردا کنیم. ما حالا دیگر در کنار هستیم.

اگر بخوام روراست باشم باید بگویم که اهمیت چندانی به حرف های مهران ندادم. من آن روز او را باور نکردم. مهران از نظر من فردی مهربان و هیجانی بود. یک هنرمند بود و تعبیرم این بود که خیلی تحت تاثیر دارا و مسائل ماوراء طبیعه قرار گرفته است. من بیشتر به فکر عشقی بودم که میانمان متولد شده بود و به پاسداری از آن فکر می کردم. حالا در این میان مهران می خواست کتاب بنویسد و کتاب جمع آوری کند که اشکالی هم نداشت. پس خودم را با او همسو نشان دادم.

روزها گذشت و مهران سخت مشغول کتابت بود. از پشتکار و انگیزه اش متعجب شده بودم. او بقدری به کاری که می کرد ایمان و اعتقاد داشت که گاهی از خودم شرمند می شدم که به پیش گویی اش باوری نداشتم. کار به جایی رسید که کم کم داشتم به کارش حسادت می کردم. دوست

داشتم اولویتش من باشم ولی احساس می کردم که نیستم. چند ماهی سپری شد و من توجهی که می خواستم را از او دریافت نمی کردم. این موضوع من را غمگین کرده بود. حتی یک بار بمن گفت که نزد دارا می رود و یک هفته غیبتش زد. یک هفته ای که بسیار بر من سخت گذشت.

مهران البته بسیار با من مهربان بود و هربار که فرصتی برای خلوت پیدا می کردیم از من دلبری می کرد. ولی من او را می خواستم تا هر لحظه کنارم باشد. من دیگر طاقت فاصله را نداشتم. پس از او خواستم تا به خواستگاریم بیاید و زودتر با هم ازدواج کنیم.

مهران از من فرصتی خواست تا اول کارش را به سرانجام برساند و بعد من را از پدرم خواستگاری کند. من هیچ شکی نداشتم که مهران روراست بود. حرفی در اینباره نبود ولی توجهی که می خواستم را نمی توانستم از او دریافت کنم و این موضوع داشت آزارم می داد.

روزها همینگونه سپری می شد و مهران با گذشت زمان بیشتر و بیشتر در کارش غرق می شد. این موضوع من را به فکری واداشت. من تصمیم گرفتم که کمی از او فاصله بگیرم تا بیشتر قدم را بدانند. بنظرم آمد که باید شان و منزلت خودم را حفظ کنم تا او فکر نکند که من برایش از دست رفتنی نیستم.

این تصمیم منجر به فاصله میان ما شد. چرا که این کار هم تغییری در رفتار مهران ایجاد نکرد و من کم کم احساس سرخوردگی کردم. افکاری منفی به مرور در ذهنم نسبت به مهران در حال رشد بود. افکاری مثل اینکه: این مرد زندگی را رها کرده، من را رها کرده، همه چیز را رها کرده و فقط و فقط پیرو تعبیر یک رویا مشغول خواندن و نوشتن شده. این دیگر عاقلانه نیست. این دیگر زیاده رویست! یعنی اولویت من تا این اندازه برایش پایین است؟!

و افکاری از این دست ...

روزها به همین منوال سپری می شد تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم موضوع را با طهمورث در میان بگذارم. البته که او متوجه شروع رابطه عاشقانه ما شده بود. ولی به رویم نمی آورد. از طرفی او مهران را مثل برادر دوست داشت و شکی نداشتم که مخالف عشق و ازدواج ما هم نبود.

پس یک روز که فرصت را مناسب دیدم با طهمورث گفتگو کردم:

♦ برادر فکر می کنم که خودت می دانی که من و مهران با هم پیمانی بسته ایم. ما می خواهیم که با هم ازدواج کنیم. خواستم نظرت را در اینباره بدانم.

با شنیدن این جمله لبخندی در گوشه لبان طهمورث ظاهر شد و جواب داد:

● بله چیزهایی فهمیده ام. خیلی برایتان خوشحالم. تو که خواهر دلبندم هستی و مهران هم کمی از برادر برایم ندارد. چه کسی از او بهتر. به انتخاب افتخار می کنم و برای هر دو شما خوشحالم. شکی ندارم که زندگی سرشار از عشقی در کنار هم خواهید ساخت.

♦ ازت ممنونم طهمورث عزیزم. اما راستش را بخواهی من با اینکه در شروع این رابطه بسیار خوشحال و پر امید بودم ولی با گذشت چند ماهی به دلایلی کمی دلسرد شده ام. می خواهم درباره اش با تو مشورت کنم.

● من سراپا گوشم. مشکل کجاست؟

♦ مهران آنچنان که توقع داشتم بمن توجه نمی کند. شب و روز بی وقفه مشغول کارهای خودش است. تو من را می شناسی. زن عامی یا پرتوقعی نیستم. ولی مهران واقعا شورش را درآورده است. من نگران شده ام. نگران اینکه شاید با وجود شناختی که از کودکی از او دارم اما شاید او مرد مناسبی برای تشکیل خانواده نباشد. دروغ چرا برادرا من مردد شده ام.

● چقدر او را دوست داری؟

♦ خیلی زیاد. اشتباه برداشت نکن برادر، از دوست داشتنم به او ذره ای کم نشده است. موضوع چیز دیگریست. سوالی در ذهنم ایجاد شده، اینکه او چقدر مرا دوست دارد؟ اینکه حاضر است برای من فداکاری کند؟ آیا در کنار او توجهی که دوست دارم از محبوبم دریافت کنم را خواهم داشت یا نه! بگذار اینطور بگویم: با اعمال و رفتارش دلم را شکسته است.

● مهرانی که می شناسم مرد باهوش و با احساسیست. تعجب می کنم از این گلایه های تو و بی توجهی هایی که می گویی! چند وقتی هست که خیلی کم پیش من هم می آید. موضوع چیست؟ نمی توانستم موضوع را آنطور که مهران برایم گفته بود برای طهمورث تعریف کنم. من قول داده بودم که رازدارش باشم. پس اینطور توضیح دادم:

♦ او یک ماموریتی برای خودش تعریف کرده است. مشغول نوشتن چندین کتاب شده و برای این منظور کتابهای زیادی هم می خواند. من مشکلی با اصل موضوع ندارم. ولی تو نمی دانی چقدر برای اینکار وقت می گذارد! تقریباً از طلوع خورشید تا نیمه شب و هر روز مشغول کارش شده است. آیا من ارزش این را ندارم که یکی دو روز از هفته را دست از کار بکشد و وقتش را با من سپری کند؟ بنظر تو من بیراه می گویم؟

● عجیب است. مهران همیشه اهل مطالعه و تحقیق بوده و هردو این را می دانیم. ولی اینبار و اینطور که تو می گویی را من بیاد ندارم که چنین بوده باشد. شاید دلیل خاصی داشته باشد.

♦ دلیلش هرچه که باشد او متوجه این نیست و شاید برایش مهم نیست که با این نوع رفتارش من را آزار می دهد. اینکه اهل دانش و مطالعه است چیزی بوده که من دوستدارش بودم. ولی آخر تا این حد؟ یعنی من جایگاهی برای او ندارم؟ بنظرت من بیراهه می گویم؟

● نه عزیزم. بیراهه که نمی گویی. من که خواهر خودم را می شناسم. ولی کمی صبر کن. بگذار با او صحبت کنم. باید بفهمم موضوع چیست. تو کمی صبوری کن.

♦ فقط لطفا از حرفهایی که من با تو زدم برایش چیزی نگو. خودت سعی کن به او نزدیک شوی و کاری کنی که برایت از هدفش و دلیل رفتارهایش بگوید.

● حتما همین کار را خواهم کرد. نگران نباش.

چند روزی گذشت و طهمورث چندباری به سراغ مهران رفت. می خواست به او نزدیک شود و از کارش سر در بیاورد. همین کار را هم کرد. به بهانه های مختلف سروقتش رفت و مهران هم کمی برایش توضیح داده بود. البته نه به آن کاملی که برای من توضیح داده بود. مهران گفته بود که دینی از دارا به گردن دارد و باید هرچه زودتر خواسته او را اجابت کند.

طهمورث فاش کرده بود که از رابطه ما باخبر شده و مهران هم من را از او خواستگاری کرده بود. فقط مهلت خواسته بود که ماموریتش را به سرانجام برساند. بعد از آن طهمورث با من گفتگو کرد و از من خواست که صبوری کنم. من هم چاره دیگری نداشتم. روزها سپری شد و اوضاع به همان منوال پیش رفت. هژیر هم که انگار از موضوع بو برده بود با ما کمی سرسنگین شده بود. حتی صحبت هایی را از رفتنشان از شهر ری مطرح می کرد. برادرم با اینکه ریشش در گرو او بود اما هرگز کلامی از این بابت به من نگفت. او حتی به قیمت از دست دادن معشوقش حاضر نبود که خواسته ای را به من تحمیل کند.

● ● ●

♦ نادرا خسته نشدی؟ می خواهی کمی در باغ قدم بزنی؟

● خسته که نشدم مایا. خیلی از شنیدن داستان زندگیت لذت می برم. فقط فکری ذهنم را مشغول کرد.

♦ چه فکری؟ بگو

● وقتی من از خواب بلند شوم تمام این ماجراها را به خاطر خواهم داشت؟

◆ بله. نگران نباش. بی کم و کاست تمام آنها را بخاطر خواهی داشت. می خواهی کمی در باغ قدم بزنی و برگردی؟

● این هم فکر خوبیست.

بعد از گشت و گزاری در باغ من دوباره پیش او برگشتم. جالب این بود که زمان در آنجا تقریباً نمی گذشت. خورشید درست در همان نقطه ای بود که من در ورودم به باغ دیده بودم. او شروع به تعریف ادامه ماجرا کرد.

قسمت دوازدهم

فرمانده شاهین



طهمورث در ارتش دوستانی داشت. یکی از آن ها فرمانده دلیر و پرآوازه ای بنام شاهین بود. از آخرین باری که شاهین را دیده بودم چند سالی می گذشت. یک روز وقتی به دکان آمدم او را دیدم که در کنار طهمورث نشسته بود و مشغول گفتگو بودند. شاهین با دیدن من از جایش بلند شد و درود فرستاد. مردی مبادی آداب و با هیبت بود. من با دیدن او به داخل حیاط رفتم تا مزاحم گفتگویشان نباشم. در حیاط نشسته بودم که بعد از مدت کمی طهمورث با او به داخل حیاط آمدند و مشغول قدم زدن در باغ و گفتگو شدند. بعد از دقایقی گفتگویشان پایان پذیرفت و شاهین از ما خداحافظی کرد و رفت.

من از طهمورث راجع به گفتگویشان پرسیدم و طهمورث گفت:

او اخباری از قبایل بادیه نشین در جنوب ایران شهر داشت. آنها تحت لوای دینی نوظهور متحد شده اند و حکومتی تشکیل داده اند. حالا به دنبال گسترش قلمرو خود هستند و به شهرهای اطراف یورش می برند. شاهین خبر داد که آنها بسیار مکار و بی رحم هستند. جمعیت زیادی دارند و ناچارند برای سیر کردن شکم هایشان هم که شده به سرزمین های حاصلخیز دست پیدا کنند. گویا دربار آنها را خیلی جدی نگرفته و معتقد است که نخواهند توانست پیشروی چندانی کنند. حتی قبلا پیک هایی هم به دربار پادشاه فرستاده اند و خسروپرویز را به آیین خود دعوت کرده اند. با شنیدن صحبت های طهمورث عرق سردی بر پیشانی ام نشست و بی درنگ به یاد پیشگویی و تعبیر خواب مهران افتادم. با دلهره پرسیدم:

♦ یعنی می خواهند به ما حمله ور شوند؟

● بعید است چنین حماقتی بکنند. آنها ساز و برگ جنگی یا ارتش منظمی که بخواهد یک امپراتوری را فتح کند ندارند. اما به هر حال شاهین معتقد است که باید خیلی زود جلوی پیشرویشان گرفته شود. او و تعداد دیگری از فرماندهان معتقدند باید کاری که در گذشته شاپور با قبایل

اینچنینی انجام داده بود را دوباره تکرار کنند ولی خسرو پرویز و عده ای دیگر موضوع را چندان جدی نگرفته اند.

♦ تو چطور فکر می کنی؟

• من از دوستانی که دارم چیزهایی درباره شان شنیده ام. می دانم که بسیار زاد و ولد می کنند و حتی بعضی از آنها فرزندان دخترشان را در بدو تولد زنده به گور می کنند. همینقدر می دانم که تمدنی ندارند و مجسمه پرست بوده اند و بیشترشان در بیابان ها بصورت قبیله ای زندگی می کنند. البته در سالیان اخیر شهرهایی ابتدایی ساخته اند و حالا هم گویا برای گسترش قلمرو خودشان متحد شده اند.

♦ من کمی می ترسم برادرا!

• دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد! آنها هرچقدر هم که قوی باشند مگر می توانند به شهر ری یا تیسفون برسند؟ مگر خم رنگریزست؟ عبور از سد ارتش شاهنشاهی مگر به همین سادگیست؟ مگر رومیان با آن همه ساز و برگ توانستند که این آواره های بیابان گرد بتوانند؟ جایی برای نگرانی نیست چیستا.

♦ هیچ دشمنی را نباید دست کم گرفت برادرا! ارتش و دربار از اوضاع خوبی برخوردار نیستند. بعلاوه از حمایت مردمی هم برخوردار نیستند. کشور قدرت و انسجام سابق را ندارد. این ها را قبول داری؟

• به هر حال آنقدر قدرت دارد که این ها را سر جایشان بنشانند.

♦ طهمورث! لطفا پیکی برای شاهین بفرست. می خواهم با او صحبت کنم.

• چه صحبتی! چرا اینقدر موضوع را جدی گرفته ای خواهر!

♦ خواهش می کنم به درخواستم عمل کن. این یک خواهش است.

• اما این کار جالبی نیست.

♦ خواهش میکنم! باید او را ببینم.

• بسیار خوب. این کار را برای انجام می دهم. در ضمن این موضوع باید بین خودمان بماند. مبادا مردم کوچه و بازار خبری در این رابطه بشنوند.

♦ حتما. حواسم هست برادر.

و طهمورث خلاف میلش این خواهش من را اجابت کرد و پیکی برای شاهین فرستاد و از او خواست تا به دیدار ما بیاید. شاهین که هنوز شهر ری را ترک نکرده بود پیغام فرستاد که بزودی دوباره به دیدار ما خواهد آمد. من همان روز به دیدار مهران رفتم تا او را از اخبار مطلع کنم.

در اتاقکش مشغول نوشتن کتاب بود. کمی با هم گفتگو کردیم و سپس او را از اخباری که شاهین داده بود مطلع کردم. مهران گفت که او نمی داند دشمنی که کشور را تصرف می کند چه قومیت یا در کدام سوی مرزها قرار دارد. فقط می داند که این واقعه شوم بزودی رخ خواهد داد. او من را که خیلی ترسیده بودم دلداری داد و گفت: گمان نمی کنم چنین کاری از دست آن قبایل ساخته باشد. ولی هیچ چیز هم بعید نیست.

مهران از من خواست در صورت رسیدن اخبار بد از حمله به مرزهای ایران شهر آماده باشم تا با او به دیاری دور سفر کنم. من از این پیشنهاد او به خشم آمدم و گفتم:

♦ مهران از زدن این حرف شرم نمی کنی؟ تمام جسارتت همین بود؟ اگر خبری از حمله به کشورمان شنیدیم بارو بندیل ببندیم و فرار کنیم؟ من تو را اشتباه شناخته بودم یا تو اینقدر عوض شدی؟

● عزیزم چپستا! ما چند نفر نمی توانیم کشور را نجات دهیم. این واقعه شوم در سرنوشت این کشور نوشته شده و دیگر برای جلوگیری از رخ دادش دیر شده است. کار از کار گذشته چپستا.

◆ اگر همه مثل تو فکر کنند که واقعا کار از کار گذشته! اما این سرزمین هنوز پر از مردان دلآوری است که حاضرند تا آخرین نفس بجنگند و از سرزمین و ناموسشان دفاع کنند. من شک ندارم که آنها اجازه نخواهند داد اتفاقاتی که تو می گویی برای این کشور رقم بخورد.

● ای کاش اینطور باشد که تو می گویی. ای کاش ... ولی ما هم در حال انجام کار بزرگی هستیم. ما ترسو و فراری نیستیم! ما حافظان فرهنگ این سرزمینیم. مگر نمی بینی که من شب و روز مشغول کار هستم و خواب و خوراک ندارم؟ آیا من در نظرت مردی بی تفاوت به سرزمینم می آیم؟

◆ ترست را توجیه نکن مهران. تو اول به فکر خودت هستی. به فکر حفظ جانست. تو اگر چیزی می دانی یا از اتفاقی در آینده با خبری باید بجای مشغول شدن با کتاب از همان اول بدنبال یاد گرفتن شمشیر زدن می رفتی. باید هرطور شده به دربار می رفتی و هشدار می دادی. تو به دنبال ترست رفتی.

من بر افروخته و عصبانی بودم. چیزی که درباره فرار کردن گفت درونم را آتش زده بود. همیشه از مردهای بزدل گریزان بودم و مهران با کلامش در نظرم یک بزدل جلوه کرد. مهران جوابی بمن نداد ولی بسیار دلگیر شد و از اتاقش بیرون رفت. من هم که اینکارش را توهین آمیز می دیدم از اتاق بیرون رفتم و سوار بر اسبم به تاخت از آنجا دور شدم.



فردای آن روز ما از صبح منتظر شاهین بودیم و سرانجام حوالی ظهر شاهین به دیدار ما آمد. مردی قوی هیکل و با جاذبه بود. با چشمانی سیاه و بازوانی برجسته. هیچ زنی نمی تواند ادعا کند که از دیدارش هیجان زده نخواهد شد. شاهین با کلامی شمرده با من احوالپرسی کرد و من نیز در برابر

هیبتش با خم شدن ادای احترام کردم. از قبل به اینکه چطور سر صحبت را با او باز کنم و نگرانی ام را ابراز کنم فکر کرده بودم. اینطور گفتم:

♦ جناب فرمانده من مدتی پیش خوابی معنادار دیدم و بعد از آن به سراغ یک ستاره شناس متبحر رفتم. او خوابم را اینگونه تعبیر کرد که قومی از جنوب ایران در حال تدارک برای یورش به امپراتوری ما هستند و سرانجام برما پیروز خواهند شد. قبلا هم چنین تجربیاتی داشته ام و به آن ستاره شناس اعتماد زیادی دارم. من با شنیدن اخباری که به آن پیشگویی نزدیک است حالا بسیار نگران مملکت هستم. خوب می دانم که چنین تعبیری را کسی جدی نخواهد گرفت. از شما دعوت کردم تا با شما در اینباره صحبت کنم و از شما بخواهم که این موضوع را جدی بگیرید و کاری انجام دهید. پیش از اینکه دیر شود. ایرانشهر در خطر بزرگیست. خطر ویرانی و سقوط. خواهش می کنم که موضوع را جدی بگیرید و کاری انجام دهید.

انتظار داشتم که شاهین توجه چندانی به حرفهایم نداشته باشد ولی او در جواب گفت:

من از تعبیر خوابی که شما دیده اید و یا اعتبار آن پیشگویی چیزی نمی دانم ولی من هم از بابت خطری که از سمت قبایل بدوی عرب ما را تهدید می کند بسیار نگرانم. این خطر بسیار جدی است و متأسفانه بسیاری از بزرگان مملکت اینطور فکر نمی کنند. آنها هنوز در یاد آنچه شاپور با آنها کرده است خوش خیالند. غافل ازاینکه در این دوران شرایط متفاوت است. نیروی ارتش بسیار تحلیل رفته. مردم مثل آن روزگار حامی دربار نیستند. من خودم از نزدیک به دیار این صحرا نشینان عرب رفته ام و از نزدیک دیده ام که چطور زاد و ولد می کنند و هر روز بر تعدادشان افزوده می شود. برتری عددی آنها اگر متحد شوند در دسر بزرگی حتی برای ارتش پیشرفته ما خواهد بود.

فارغ از آنچه شما گفتید من این خطر را جدی و بزرگ می بینم. اما این را هم به شما بگویم که در هر حال سربازان دلیر ایران زمین به همین راحتی اجازه عرضه اندام به این پا برهنگان نخواهند داد. اگرچه در خواب بودن دربار چالشی مصیبت بار است. باری و به هر جهت از اینکه نگرانی خود

را با من در میان گذاشتید از شما سپاسگزارم. من آنچه در توان دارم انجام خواهم داد. اگرچه مرتبه من در ارتش آنچنان بالا نیست که در دربار نفوذ داشته باشم. ولی باز هم تلاش خواهم کرد تا پیام هایی برای سران مملکت بفرستم. امیدوارم در اینکار موفق شوم تا بتوانیم سران مملکت را نسبت به اهمیت این موضوع آگاه کنیم.

♦ جناب فرمانده پدر من از موبدان سرشناس است. او در دربار هم نفوذ دارد. شاید بتوانیم با مشورت شما کاری انجام دهیم و از این نفوذ استفاده هایی کنیم.

● این هم فکر بدی نیست. اما در این روزها با چالشی سخت مواجهیم. خسروپرویز بسیار لجوج و یک دنده و از آن بدتر شکاک شده است. بسیاری از فرماندهان جرات نمی کنند به او نزدیک شوند یا اظهار نظری از اوضاع مملکت کنند. چراکه بیم از جانشان دارند. باید مراقب این موضوع هم باشیم.

طهمورث که تا حالا فقط به مکالمه ما گوش می داد هم وارد بحث شد و خطاب به شاهین گفت:

جناب فرمانده اگر این خطر جدی باشد باید دربار آن را جدی بگیرد تا امید رفعش باشد. جمع هایی مثل ما در نهایت نمی توانند کاری از پیش ببرند. اما باید راهکاری وجود داشته باشد.

شاهین جواب داد:

با شما موافقم. ولی چیزی به ذهنم نمی رسد. اگر شما پیشنهادی دارید آماده ام تا آن را بشنوم و من هم حاضرم با شما همکاری کنم.

حق با شاهین بود. کار چندانی از ما ساخته نبود. بیاد حرف های مهران افتادم که می گفت: دیگر برای پیشگیری دیر شده است. ترسی سراسر وجودم را فراگرفت. ترسی که هنوز در شاهین،

طهمورث و یا هیچ کس دیگری وجود نداشت. حتی شاهین و طهمورث هم فقط نگران بودند و نمی توانستند فکرش را هم کنند که اگر پیشگویی دارا به واقعیت بدل شود چه فاجعه ای در راه است.

دوست داشتم می توانستم نگرانی ام را آنطور که واقعا بود به شاهین انتقال دهم. ولی انگار راهی برایم وجود نداشت. پس با چشمانم هرچه بیشتر نگاهش کردم تا شاید راهی پیدا کنم. راهی زنانه.

شاهین درباره جنگی که آخرین بار در آن شرکت کرده بود خاطراتی را برایمان تعریف کرد و ما هم مشتاق و مجذوب پای صحبت هایش نشستیم. انگار او هم دوست نداشت جمع را ترک کند و تعارف طهمورث را برای صرف ناهار خیلی زود پذیرفت.

شاهین تا عصر پیش ما بود و گفتگوهای زیادی راجع به مسائل مختلف کردیم و بعد به سوی پادگانی که در آن مستقر بود رهسپار شد. فردای آن روز بود که پیکی از طرف او به سمت دکان آمد و از طهمورث خواست تا به دیدار شاهین برود.

وقتی طهمورث از دیدار شاهین بازگشت من را صدا کرد. چهره ای گیج و خسته داشت. در حالی که خودش را مشغول ور رفتن با اثاثیه داخل دکان می کرد بدون اینکه در چشمانم نگاه کند گفت: شاهین تو را از من خواستگاری کرد. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. تصمیم گرفتم چیزی نگویم تا با خودت صحبت کنم. به او گفتم خواهر من خودش تصمیم گیرنده است. نمی دانم چرا ولی صلاح ندیدم ماجرای پیمانیت با مهران را مطرح کنم.

من که حالا از طهمورث هم گیج تر بودم زبانم بند آمده بود. حسی مرموز در وجودم پیچ و تاب می خورد. جرات نمی کردم این حس را صادقانه معنی کنم. سرم را پایین انداختم و به خانه رفتم. بی اینکه هیچ جوابی به طهمورث بدهم. او هم دیگر کلامی نگفت. آن شب تا صبح خواب به چشمانم نرفت. هرچقدر تلاش کردم نتوانستم خودم را قانع کنم که از شنیدن خبر خواستگاری شاهین ناراحت شده ام. من ناراحت نبودم. خوشحال شده بودم و نمی توانستم خودم را فریب بدهم.

چند روزی گذشت و صبر کردم تا باز هم احساساتم را بیشتر محک بزنم. از خودم می پرسیدم: شاهین یا مهران؟ دوست داری الان با کدامشان صحبت کنی و وقت بگذرانی؟ در کدامشان مردی را می بینی که می تواند احوال خوشی برایت بسازد؟ و صدها سوال دیگر ...

عذاب وژدان درباره قول و قرارم با مهران هر روز کم رنگ تر می شد. من از او رنجیده بودم. اما هنوز شناختی هم از شاهین نداشتم. دو هفته گذشت و من به نتیجه ای نرسیده بودم. در این مدت دیگر به سراغ مهران نرفتم. در نهایت سردی وجودم را نسبت به او به رسمیت شناختم.

در همین احوال روزی به دکان رفتم و دیدم که شاهین آنجا نشسته و با طهمورث مشغول گفتگوست. بی اختیار با دیدنش قلبم فرو ریخت. به این فکر نکردم که او برای هر زنی یک مرد جذاب است. در آن لحظه متوجه شدم که بی شناخت عمیقی از او من دلدا شده بودم. با دیدن من از جا بلند شد و ادای احترام کرد. پس از احوالپرسی من جای دوری رفتم و همانجا بر روی نیمکتی نشستم. داشتند درباره اوضاع مملکت صحبت می کردند. شاهین خبر داد که بزودی عازم نبردی در جنوب غرب ایران شهر است. با گفتن این جمله چیزی در دلم فرو ریخت. من نگرانش بودم. دیگر باید دست از نادیده گرفتن احساساتم بر می داشتم.

بلافاصله پرسیدم: چه وقت رهسپار هستید جناب فرمانده؟

احساسی که در لحنم بود را هر دو متوجه شدند. شاهین ازین احساس سر ذوق آمد ولی طهمورث نگاه سردی به چشمانم مخابره کرد. سرم را از خجالت طهمورث پایین انداختم.

شاهین جواب داد: سه روز دیگر و بعد اضافه کرد:

من خواسته ای از برادران داشتم و ایشان گفتند که موضوع را با شما در میان گذاشته اند. نمی خواهید قبل از رفتن پاسخی بدهید؟

با پرسیدن این سوال طهمورث از جایش بلند شد و به داخل باغ رفت. او ما را تنها گذاشت تا با هم گفتگو کنیم.

من سوالاتی از شاهین پرسیدم. نه چندان زیاد. و به هر کدام که جواب داد بیشتر از او خوشم آمد. انگار دلم بهانه ای می خواست تا از هر جوابی که می دهد خوشش بیاید. تصمیمم را گرفته بودم ولی باز هم جواب آخر را به او ندادم. مردی در برابرم می دیدم که تمام وجودش پر از شهامت بود. شیفته جذبه و صلابتش شده بودم. چیزی که درد کمبودش را در رابطه با مهران به خوبی چشیده بودم. از او خواستم تا بعد از نبرد برای گرفتن جوابم به شهرری بازگردد. ولی شاهین اصرار کرد که جوابش را قبل از این ماموریت بدهم. مرد باهوشی بود. می توانست متوجه علاقه من شود. پس از او تا روز رفتنش مهلت گرفتم و قول دادم که قبل از عزیمتش جوابم را بدهم.

قسمت سیزدهم

رژه افتخار



روز رفتن شاهین فرا رسیده بود و من منتظرش بودم. می دانستم که خواهد آمد. جوابش را آماده کرده بودم. با چند سرباز آمد. سربازها بیرون منتظر ماندند و شاهین از اسبش پیاده شد و به داخل دکان آمد. از طهمورث خواسته بودم که مار را ترک نکند. وقتی شاهین جواب خواست دستم را به سویش دراز کردم. او دستم را گرفت و بوسید. سپس تعظیم کرد.

به او گفتم: منتظر شما می مانم و در بازگشت شما حاضرم همسران باشم. این برای من افتخار بزرگیست که شوهرم مدافع ایرانشهر است.

شاهین با لبخندی بر گوشه لب و با متانت پاسخ داد: بعد از جنگیدن برای میهنم، گرفتن شما به همسری برایم بزرگترین افتخار خواهد بود. تمام تلاشم را برای رضایت و خوشبختی همسرم به کار خواهم بست.

جواب دادم: منتظر شما می مانم. لطفا بیشترین مراقبت را از خودتان انجام دهید. چشم انتظاران هستم که بازگردید.

شاهین پیش از رفتن گفت: همشهری های غیوری دارید. فراخوانی برای سرباز دادیم و نزدیک به سیصد نفر از مردان شهر برای عزیمت به میدان نبرد با ما داوطلب شده اند.

در سرم زمزمه کردم: ترسو هم زیاد داریم، شما خبر ندارید.

شاهین هدیه ای برایم آورده بود. یک انگشتر طلا با نگینی از لاجورد مرغوب. جواهر زیبایی بود. انگشتر را گرفتم و به رسم ادب آن را در دستم کردم. حالا من نشان کرده او بودم. شاهین خبر داد که تا چند ساعت دیگر شهر را ترک خواهند کرد و پیش از آن مردم برای استقبالشان خواهند آمد. سپس ما را ترک کرد.

عصر هنگام مردم شهر برای بدرقه سربازان جمع شدند. تقریباً همه آمده بودند. پیش روی لشگر، فرماندهان بودند. شاهین و سه فرمانده دیگر پیشگام بودند و پشت سرشان سربازان دیگر سوار بر اسب با ساز و برگ جنگ به پیش می رفتند. من و طهمورث برایشان دست تکان می دادیم. شاهین با دیدن من شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بالا برد و در حالیکه به چشمانم خیره شده بود گفت:

برای ایران! و برای شما!

با شنیدن این حرفش قلبم فرو ریخت و اشک از چشمانم سرازیر شد.

با بغض فریاد زدم: پاینده باد ایران و زنده باد مردان با شهامتش!

شاهین به آهستگی از پیش چشمانم دور شد. سرم را نمی توانستم برگردانم. دوست داشتم چشمانی همچون عقاب داشتم و می توانستم تا دوردست او را ببینم. سواران همچنان از پیش چشم ما می گذشتند. دیگر نمی توانستم اثری از شاهین ببینم. رویم را برگرداندم. در آخرین صفوف مردان داوطلبی بودند که از شهر ما همراهشان عازم شده بودند. بعضی از آنها را می شناختم. داشتم برایشان دست تکان می دادم و درورد می فرستادم که آن اتفاق افتاد.

یکی از سربازان از میان صف جدا شد و به سمتم آمد. نمی توانستم باور کنم! از حیرت پاهایم مثل چوب خشک شده بودند. او مهران بود. در ساز و برگ جنگ. بر روی اسبی سیاه با یالهایی بافته. با شمشیری بر کمر آویخته. لبانم از حیرت باز از هم نمی شدند. آمد و روبرویم ایستاد. لبخندی زد. دستش را دراز کرد. نامه ای را به سویم گرفت. بی اختیار فقط نامه را گرفتم. هیچ کلامی نگفت و هیچ کلامی بر لبانم جاری نشد. طهمورث هم وضعیتی مثل من داشت. مهران به سرعت به میان صف سربازان برگشت و از ما دور شد.



خدای من مایا! تو درباره مهران زود قضاوت کرده بودی!

مایا جوابی نداد و فقط سرش را پایین انداخت. انگار خجالت کشید. اشک در چشمانش حلقه زد ولی هیچ جوابی نداد.

بعد گفت:

♦ بنظرم بد نیست هر دو چند روزی استراحت کنیم. اگر موافق باشی ترتیبی میدهم تا در اتاق روزان از خواب بیدار شوی. وقتی بیدار شدی تا اینجا دایان را بنویس. بعد دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. موافقی؟

● هرطور شما بخواهید. هرچند دوست ندارم لحظه ای از این خواب بیدار بشم. ولی اگر اینطور بهتره من هم موافقم.



من با مایا خداحافظی کردم و به سمت درب خروجی باغ رفتم و آنجا احساس خواب آلودگی کردم. صدای روزان را در سرم شنیدم که می گفت: حالا بیدار شو نادر و بعد چشمانم را باز کردم و خودم را روی مبل راحتی در منزل روزان دیدم.

روزان خواست که کمی از داستان مایا را برایش تعریف کنم و در جواب گفتم: اگر اجازه بدهید تا اینجا دایان را می نویسم و به شما میدهم تا بخوانید.

روزان موافقت کرد و من که احساس خستگی داشتم به آپارتمانم رفتم. اون شب خیلی زود خوابیدم و از فردا شروع کردم به نوشتن داستان مایا. چند روزی زمان برد تا پیش نویس کامل شد و در تعجب بودم از اینکه همه چیز درست همانطور که مایا گفته بود با جزئیات در خاطرمان مانده بود.

بعد از یک هفته روزان دوباره ازمن خواست تا برای هیپنوتیزم و دیدار با مایا به منزلش برم. واقعا برای این لحظه سر از پا نمی شناختم و دوباره من به کاناپه برگشتم. خیلی زود به خواب رفتم و اینبار در حالیکه انتظار داشتم در همان باغ احساس موجودیت کنم وقتی خودم را بیدار دیدم در قایقی چوبی نشسته بودم. درحالیکه مایا روبرویم نشسته بود.

با دیدن هم لبخند زدیم و احوالپرسی کردیم. مایا چهره بشاشی داشت. به یک سمت قایق لم داده بود و داشت چهره متعجب من را برانداز می کرد. من تازه متوجه اطرافم شدم و شروع کردم به لذت بردن از مناظر زیبای اطراف. قایق به آرامی در دریاچه ای بزرگ به سویی در حال حرکت بود. بدون نیاز به اینکه از پاروها استفاده کنیم. مثل برگی شناور در آب. هوا اردیبهشتی و مطلوب بود و آب آنقدر شفاف که می توانستم ماهی هایی که چند متر زیر آب حرکت می کردند را به وضوح ببینم. خورشید به آرامی در حال غروب کردن بود. صدای پرندگانی که در درختان اطراف دریاچه آواز می خواندند به گوشم می رسید. منظره آنقدر جذاب بود که دوست داشتم ساعت ها آن را تماشا کنم.

مایا شروع به صحبت کرد:

♦ جای قشنگیه درسته؟

● قشنگ کلمه ای نیست که بتونه این همه زیبایی رو توصیف کنه مایا! اینجا فوق العادست! قطعه ای از بهشته!

♦ میدونستم ازینجا خوشت میاد.

● مگر کسی هم میتونه ازینجا خوشش نیاد!

♦ خبا! هر وقت لذت بردنت از دیدن مناظر تمام شد من ادامه داستاتم را تعریف می کنم.

● اوها بله! فکر خوبیه مایا! باور کن شنیدن داستانت لذتش کمتر از دیدن این منظره ها نیست. من سراپا گوشم.

◆ بنظرت بعد از اون اتفاق اولین کاری که کردم چی بود؟

● خواندن نامه مهران.

◆ دقیقا. و حالا ممکنه خواهشی کنم؟

● حتما.

◆ شما نامه مهران رو بخون و بعد من ادامه ماجرا رو تعریف می کنم.

و بعد مایا کاغذی را از کنار پایش برداشت و به من داد. کاغذی که رونوشتی از نامه آن روز مهران بود. با این تفاوت که به زبان امروزی نوشته شده بود و من شروع به خواندنش کردم.

محبوبم چیستا

مدتی بود که خبری از تو نداشتم. احساس کردم که از من دور شده ای. چیستای من مستحق آنچه بعد از پیمان بستنمان گذشت نبود. این را خوب می دانم. در اینباره کم تقصیر نیستم ولی بدان که لحظه ای از فکر تو غافل نبودم و ذره ای از عشقت در دلم کاسته نشده است. قولی که به دارا داده بودم را به انجام رساندم. هفت کتاب را آماده کردم و تحویلش دادم. قولی که به تو دادم تا ابد جاریست و حالا نوبت قولیست که به خودم دادم. می خواهم در نبردی برای کشورمان شرکت کنم. خوب می دانم که تو تا چه اندازه ستایشگر شهامتی. تو مردی را می خواهی که نشان داده باشد که از مرگ هراسی ندارد و حاضر است جانش را برای وطن فدا کند. من اینچنین نبودم پس لایق تو نیستم. بزودی در نبرد با دشمن به میدان خواهم رفت. اگر زنده از این میدان بازگشتم می توانم

در چشمانت نگاه کنم و خودم را لایق داشتن تو بدانم و اگر جانم را از دست دادم باز در حالیکه لایق تو بودم از این جهان خواهم رفت.

تا ابد دوستت خواهم داشت و جانم فدای ایران .

بعد از خواندن نامه به مایا نگاه کردم. به من زل زده بود. با چشمانی پر از اشک و چند قطره اشکی که قبلا بر روی گونه هایش جاری شده بود.

از دیدن این صحنه غمگین شدم. نامه را کنار گذاشتم ولی چیزی نگفتم. سکوت کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. مایا متوجه فضای سنگینی شد که ایجاد شده بود. صورتش را از قایق به سمت بیرون برد و با دستانش چند بار به صورتش آب پاشید. بعد نفس عمیقی کشید و یک لبخند تحویل داد. لبخندی که بی اختیار به من هم منتقل شد و اینطور بود که از آن فضای سخت عبور کردیم و من آماده شدم برای شنیدن ادامه داستان.

و مایا دوباره شروع به تعریف کرد ...

قسمت آخر

راز مایا



چند ماهی از رفتن سپاه از شهر گذشته بود که اخبار شکست در نبردهای سپاهیان ایران با اعراب از طریق روابطی که طهمورث داشت به ما رسید. دلشوره امانم را بریده بود. به زحمت و با اصرار طهمورث روزی یک وعده غذا می خوردم. احوال سختی داشتم. آشوب از درونم به هیچ طریقی بیرون نمی رفت. دردم یکی دوتا نبود. لحظه ای به وطنم و پیشگویی تلخ دارا از خواب مهران فکر می کردم و لرزه بر اندامم می افتاد. از آن فارغ می شدم به یاد مهران می افتادم که با پیوستنش به سپاه و آن نامه قلبم را آتش زده بود و اگر اینها را بنحوی از ذهنم دور می کردم بیاد شاهین و قول و قرارم با او می افتادم و هزاران فکر و خیال که مدام در سرم پرسه می زدند و آرام و قرار برایم نگذاشته بودند.

آیا آنها را دوباره می دیدم؟ آیا یکی برای من باز می گشت؟ اگر هر دو باز می گشتند چطور باید جواب مهران را می دادم و در چشمانش نگاه می کردم؟ اصلا هنوز هم شاهین را به او ترجیح می دادم!

چنان بی قرار بودم که گرفتن هیچ تصمیمی برایم ممکن نبود. اگر هم می بود چه کاری از دستم ساخته بود! اول باید زنده بر می گشتند. و این تمام خواسته من بود. فقط می خواستم که هردو زنده بازگردند. به اینکه بعدش چکاری انجام می دادم نمی توانستم فکر کنم. اگرچه نامه مهران آتشی در قلبم بپا کرده بود که هزاران مرد دلاور و سراپا حسن و مقام را نمی توانستم به او ترجیح دهم. مهران من را شرمنده و از خودکرده پشیمانم کرده بود. مهران آتشم زده بود ... آتش ...

روزهای بی خبری از مهران و شاهین آغاز سخت ترین روزهای زندگی من بود. تا اینکه طهمورث روزی با عجله پیکی به خانه فرستاد و از من خواست به دکان بروم. حدس زدم که باید خبری دریافت کرده باشد. به سرعت خودم را به آنجا رساندم. طهمورث توضیح داد که از طریق یک پیک که برای دربار خبر می آورد اطلاعاتی بدست آورده است.

اعراب در چندین جنگ سپاهیان ایران را شکست داده بودند. البته ایرانیان هم پیروزی هایی بدست آورده بودند. اما اعراب موفق شده بودند به داخل سرزمین پیشروی کنند و فتوحاتی بدست بیاورند. وقتی طهمورث درباره لشکری که شاهین فرمانده اش بود سوالاتی کرده بود پیک به او گفته بود که آنها دلیرانه در مقابل دشمن مقاومت کرده اند ولی شکست خورده اند. تعداد زیادی از لشگریان فرمانده شاهین کشته شده اند و تعدادی هم عقب نشینی کرده اند. همچنین گفته بود که خبری از کشته شدن شاهین ندارد. پیک خبر دیگری هم داده بود. سپاهی که متشکل از مردان داوطلب چندین دیار بوده را قبل از وقوع نبرد خونین آخر مرخص کرده بودند تا به دیار خود باز گردند.

بیشتر از این اطلاعاتی نداشت. اما همینقدر هم برای ما که در بحران بیخبری بودیم بهتر از هیچ بود. طهمورث به من دلداری داد و خواست صبوری کنم. تحلیلی که داشت این بود که هردو زنده هستند. او گفت: اگر فرمانده مهمی مثل شاهین کشته شده بود حتما این پیک از آن باخبر بود. در مورد مهران هم که می گوید آنها که داوطلب بوده اند را مرخص کرده اند تا به دیارشان باز گردند. حداقل مهران بزودی همراه دیگرانی که از اینجا عازم شده بودند باز خواهد گشت.

با گفتن این حرفش و خصوصا از لحن کلامش متوجه موضوع مهمی شدم. اینکه طهمورث با اینکه چیزی به زبان نیاورده بود ولی مهران را برای من می پسندید.

دو هفته ای گذشت و من امیدوار و چشم انتظار بودم که داوطلبین از راه برسند و مهران را در میانشان ببینم. بالاخره انتظار به سر رسید و روزی با خبر شدیم تعدادی از مردانی که به سپاه ملحق شده بودند به شهر بازگشته اند. طهمورث سراسیمه از دکان بیرون رفت و سوار بر اسبش تاخت تا خبری از مهران بگیرد. بعد از ساعتی با دو نفر بازگشت. هر دو از مردانی بودند که عازم جنگ شده بودند. یکی از آنها را می شناختم. نامش آبتین بود و از آهنگران بنام شهر بود. به محض اینکه چشمانم به آنها افتاد سراسیمه پرسیدم:

پسر عمویم مهران! فرمانده شاهین! کجا هستند؟ مهران بازنگشته؟ خبری از آنها دارید؟

بدون اینکه پاسخی به سوالات من بدهند از اسب پیاده شدند و به داخل دکان آمدند و بر روی نیمکت نشستند. شربتی تعارفشان کردیم و بعد شروع به تعریف ماجرای که برایشان اتفاق افتاده بود کردند. آبتین اینطور گفت:

ماجرای سختی را از سر گذراندیم. ما مردان جنگ آزموده ای نبودیم. اگر راستش را بخواهید تصورمان این بود که درپناه لشکریان ایران کار سختی را پیش رو نداریم. اما دشمن از آنچه خیال می کردیم پر شمارتر و سرسخت تر بود. مردانی پا برهنه که با جسارت شمشیر می زدند و بسیار درنده خو بودند را از نزدیک دیدیم. اگر فرمانده شاهین مردانگی نکرده بود ما امروز زنده نبودیم.

شاهین در آخرین شبی که در اردوگاه بودیم به میانمان آمد و به داوطلبین اجازه مرخص شدن از میدان را داد. تقریباً همه تصمیم گرفتیم که به دیار خودمان بازگردیم. ترسیده بودیم. در خودمان توان رویارویی در چنان مصافی را نمی دیدیم. تعدادی از ما در روز قبل کشته شدند. بسیاری هم زخمی بودند. به همین خاطر تصمیم بر این گرفتیم که میدان را ترک کنیم.

وسط حرفش پریدم و پرسیدم:

جناب آبتین! شما که مهران را می شناسید؟ او در میان کشته شدگان بود؟

● خیر. مهران آن شب در جمع ما بود. وقتی شاهین شروع به سخن گفتن کرد درست در کنار من نشسته بود.

آهی کشیدم و دوباره پرسیدم: پس حالا کجاست؟ مگر با شما بازنگشت؟

● خیر. مهران با ما همراه نشد.

◆ آخر چرا؟ مگر نگفتید که شما را مرخص کردند؟

● اجازه بدهید توضیح بدهم.

در روز اول نبرد مردان ما دلیرانه می جنگیدند. شرایط به نفع سپاهیان ما بود تا اینکه چند دسته مرد تازه نفس از چند سو به ما هجوم آوردند. ما کماندار بودیم و پشت سپاه حرکت می کردیم. مهران هم در نزدیکی من بود. دسته ما شمشیر زن قابلی نداشت. ما در تله افتاده بودیم. تعداد زیادی کشته دادیم. تقریباً کارمان تمام شده بود که شاهین و چند ده سرباز کارآزموده خودشان را از سوی دیگر میدان به ما رساندند.

با رسیدن آنها ورق برگشت. آنها مهاجمانی که بما هجوم آورده بودند را تار و مار کردند. شاهین چنان شمشیر را بالا می برد و بر گردن هاشان فرود می آورد که سر از بدنشان جدا می شد. با رسیدن کمک ما هم فرصتی یافتیم و به سویشان تیر اندازی کردیم. بعد از ساعتی ما از آن مهلکه جان سالم به در بردیم. نبرد در چند سو ادامه داشت تا اینکه اعراب عقب نشینی کردند.

لشگریان ما تلفات زیادی داده بودند. قرار بود یک سپاه دو روز دیگر به ما ملحق شود و بعد درگیری را آغاز کنیم. ولی اعراب پیش دستی کردند و زودتر خودشان را به اردوگاه ما رساندند و حمله ور شدند.

با فرار اعراب نفسی به راحتی کشیدیم ولی شب هنگام با خبر شدیم که سپاهی که منتظرش بودیم نیز در جبهه ای دیگر مشغول نبرد شده و به ما ملحق نخواهد شد. از طرفی پیکی خبر آورد که تعداد زیادی نیروی کمکی برای اعراب در راه هستند. آنها تلفات لازم را از ما گرفته بودند و حالا به انتظار نیروهای کمکی نشسته بودند تا دوباره حمله ور شوند. از طرفی سپاهی هم روانه میدان نبرد با نیروهایی که قرار بود به ما ملحق شوند کرده بودند. شرایط برای سپاه ما به بدترین شکل رقم خورده بود. شانس زیادی برایمان باقی نمانده بود. همان شب بود که شاهین به میان گروه داوطلبان آمد و اینطور برای ما سخن گفت:

یاران من! امروز نبردی سخت را برای پاسداری از میهن پشت سر گذاشتید. من می دانم که شما مردانی جنگ آزموده نبودید. شهامت شما برای شرکت در چنین نبردی ستودنیست. اوضاع نبرد به نفع ما نیست. نمی دانم فردا با چه مهلکه ای روبرو خواهیم بود. نفرات دشمن بیشتر از ماست و دسته هایی نیز در حال ملحق شدن به این صحرا نشینان هستند. تعدادشان بیشتر از چیز است که ما تخمین می زدیم. در چنین اوضاعی می خواهیم از شما برای یاری رساندن به ارتش داران میهنستان قدردانی ویژه ای انجام دهم و همچنین اجازه مرخص شدن از این نبرد را برایتان صادر کنم.

نبرد فردا تن به تن خواهد بود و شما در این کارزار چیره دست نیستید. چه بهتر که به دیار خود و آغوش همسرانتان بازگردید. شما دین خود را به میهن ادا کردید و شجاعت خود را اثبات کردید. من هم چشم انتظاری در دیار شماری از شما دارم و خوب می دانم که هرکدام از همسرانتان تا چه اندازه چشم براه شما هستند که بازگردید. شاید برای من این فرصت فراهم نشود ولی نمی خواهیم که این فرصت از شما دریغ شود. با سری بالا به دیارتان بازگردید و بیمی نداشته باشید که این دشمنان اگرچه از این میدان جان سالم به در برند دستشان به شهرهای دورتر ایران شهر نخواهد رسید. چرا که دلاوران ایران زمین در این راهی که انتخاب کرده اند تار و مارشان خواهند کرد. بهتر است قبل از روشن شدن هوا بروید. نمی خواهیم دشمن متوجه این موضوع شود.

در آن لحظه مهران از جا برخاست و خطاب به شاهین گفت:

ای مرد دلاور اگر تو امروز در میدان نبرد خودت را به ما نرسانده بودی هیچکدام از ما حالا زنده نبودیم. من از طرف دیگران صحبت نمی کنم و آنچه می گویم فقط از جانب خودم می گویم. من نمی توانم در این مهلکه هر چقدر هم که سخت و خطرناک باشد مردی چون تو را تنها بگذارم و از راهی که آمده ام بازگردم.

شاهین نگاهی صمیمی به مهران کرد و نامش را پرسید.

● مهران هستم جناب فرمانده. از دیار ری.

◆ چه خوش دیاریست ری، محبوب من همشهری توست. شاید حتی او را بشناسی.

● پس در کنار شما میمانم و میجنگم و امید اینکه با هم به شهر ری بازگردیم و پس از این کارزار سخت هرکدام در آغوش محبوبمان آرام گیریم.

◆ امیدوارم همینگونه برایمان رقم بخورد. ولی اگر ممکن است به توصیه من گوش بده و امشب این اردوگاه را ترک کن مهران. تو دینی از بابت نبرد امروز به من نداری. این من هستم که مدیون شما هستم.

● به میدان نیامدم که حالا از آن بگریزم. اینگونه نمی توانم در چشمان محبوبم نگاه کنم و خود را مردی شجاع بدانم.

◆ با من بیا مهران. می خواهم کمی با تو صحبت کنم.

مهران از جا بلند شد و همراه شاهین به سمت چادر فرماندهی رفت. ما هم بار و بندیلمان را بستیم و آماده شدیم تا رهسپار شویم و اردوگاه را ترک کنیم.

ساعتی نگذشته بود که مهران را دیدم که به سمت ما می آمد. چهره اش غمگین بود. در دستانش پوستینی بود. از او پرسیدم:

شاهین چه کاری با تو داشت؟

با لبخندی بر لب گفت: داستان عاشق شدنش را در شهرمان برایم تعریف کرد. او مرد لایقیست و شیفته زنی لایق هم شده است. نامه ای برای محبوبش نوشت و از من خواست که آن را به او برسانم. من را قانع کرد که برای این منظور هم که شده به دیارم بازگردم.

از او پرسیدم: پس با ما باز می گردی مهران؟

جواب داد: شاید. باید کمی فکر کنم. بعد از کنار ما رفت.

ما آماده بودیم تا اردوگاه را ترک کنیم. سوار بر اسب ها شدیم. من بدنبال مهران بودم ولی او را نمی دیدیم. زمان زیادی نداشتیم. هرچه سعی کردم او را پیدا نکردم. در آخرین لحظات بود که او خودش را به ما رساند. اما در کمال تعجب گفت با ما باز نخواهد گشت. فقط آمده بود تا نامه ای که شاهین به او سپرده بود را به ما تحویل دهد. نگفت که نامه برای کدام زن در دیارمان نوشته شده است. فقط از من خواست تا نامه را به شما برسانم.

گفت که شما آن زن را می شناسید. باید راه می افتادیم و همین کار را کردیم. دیگر مهران را ندیدم. اخباری که در میان راه به ما رسید از این حکایت داشت که سپاهیان بعد از هجوم دوباره اعراب با نفرات جدید شکست خورده اند. همراه ما چندین مجروح بودند و ما در مسیر توقف های چند روزه می کردیم. چند سرباز که موفق شده بودند از جبهه بگریزد را در روستایی کوهستانی در مسیر بازگشت ملاقات کردیم. آنها سرنوشت شاهین را اینطور برایمان تعریف کردند:

شاهین تا آخرین قطره خون در میدان نبرد مبارزه کرد و هیچ کس نتوانست در نبرد تن به تن حریفش شود. در آخر کمانداران عرب از راه دور او را هدف گرفتند و موجی از تیر بود که به سمتش روانه شد. چندین نفر از افراد خودشان هم در میان تیرها گرفتار و کشته شدند. آنها می خواستند به هر قیمتی شده این دلاور را از پا در بیاورند. چندین تیر در پشت و سینه اش فرو رفته بود. اما هنوز شمشیر میزد. در آخر او در حالی که هنوز بر روی اسبش به سمت دشمن می تاخت جان داد و بر زمین افتاد.

در حالی که چشمه اشک از چشمانم سرازیر بود و نایی در صدایم نبود از آبتین پرسیدم: خبر داری چه بر سر پسر عمویم مهران آمد؟

جواب داد: سربازان زخمی او را می شناختند. گفتند که از میان داوطلبان شهر ری مهران تنها کسی بوده که آن شب در اردوگاه باقی مانده است. یکی از آنها پیش از آغاز نبرد شاهین را دیده

بود که به مهران اصرار می کرده است که بازگردد. حتی به او دستور داده بود که میدان را ترک کند ولی مهران از این کار سر باز زده بود و می خواست که به هر قیمتی در نبرد آخر هم شرکت کند.

سرباز دیگری برایمان گفت که وقتی شاهین کشته شد مهران هنوز زنده بود و می جنگید ولی با خبر کشته شدن شاهین دست از نبرد کشید و سوار بر اسبش به همراه تعدادی دیگر از سربازان به سمت پشت جبهه حرکت کرد. ولی گروهی از اعراب که خودشان را به پشت اردوگاه رسانده بودند سر راهشان قرار گرفتند. آنها وارد نبرد نا برابری شده بودند و در آنجا مهاجمان توانستند مهران را از اسب پایین بکشند. تعداد کمی موفق شده بودند از مهلکه بگریزند ولی یکی از سربازان شاهد مرگ مهران بود.

او برایمان گفت که مهران در حالی که در محاصره چندین نفر بود با شجاعت جنگید ولی از هر سو شمشیر و نیزه ای بود که بر بدنش فرود آمد و در آخر بر زمین زانو زد و تسلیم مرگ شد. این سرباز گفت که در تمام عمرش مردی غیر نظامی را با چنین شجاعتی ندیده بوده است.

درود یزدان بر سربازان دلاور ایران زمین که برای حفظ این آب و خاک از جانشان گذشتند. درود بر شاهین و مهران و درود بر تمامی پاسداران وطن. من را عفو کنید که بدترین اخبار را بی مقدمه به گوشتان رساندم. می دانم که غم بزرگی در دلتان نشسته است. اما چاره ای نداشتم جز اینکه اخبار را برایتان بازگو کنم. نامه ای هم که قرار بود تحویل دهم اینجاست. تقدیمتان می کنم تا دینی که بر گردنم بوده را به انجام رسانده باشم.

آبتین و همراهش سپس از دکان رفتند و ما را تنها گذاشتند.

چه تنهایی غم انگیزی! چه غم بی پایانی! چه سکوت کر کننده ای!

من در جایم نشستم و اشک ریختم. کاری که هرگز در عمرم انجام نداده بودم. چیستا، دختری که بیشتر عمرش را به شادی گذرانده بود در یک لحظه چنان غم سنگینی بر روی سینه اش حس کرد که به سختی می توانست نفس بکشد. انگار سنگ آسیاب را بر روی سینه ام گذاشته بودند.

چشمانم درست نمی دیدند. طهمورث را نمی دیدم. نمی دانم کجا بود. ساعتی گذشت و من نمی توانستم از جایم بلند شوم. در همین احوال بودم که هژیر و پریچهر از راه رسیدند و من را در آن وضعیت دیدند.

کشان کشان من را به حیاط بردند و بر روی تختی گذاشتند. تازه متوجه طهمورث شدم که ظرفی از شراب در کنارش بود و بر روی تختی افتاده بود. هژیر و پریچهر از داستان مرگ مهران با خبر شده بودند و می دانستند که حال ما چرا اینگونه شده است.

برایم طبیب آوردند و دارو خوراندند. تا صبح فردا در همان حال بودم و هزیان می گفتم. وقتی کمی به خودم آمدم یاد نامه افتادم. آبتین آن را در طاقچه ای در دکان گذاشت. به سراغش رفتم و نامه را برداشتم. می خواستم بدانم شاهین پیش از مرگش چه پیامی برایم فرستاده است. اما نمیتوانستم نامه را بخوانم. اینبار یاد مهران می افتادم. حسرت می خوردم. آه می کشیدم. چیزی نمانده بود که دیوانه شوم.

چند روزی گذشت. برای مهران مجلسی برگزار شد. سوگواری ها شد و از او به عنوان قهرمان شهر یاد کردند. حالا مردی که من بزدل خطابش کرده بودم تبدیل به نماد شجاعت دیارمان شده بود. طهمورث زودتر از من سرپا شد. حداقل او پریچهر را داشت. بعد از گذشت چند هفته وقتی ناچار بودم که به زندگی بازگردم بالاخره به سراغ نامه شاهین رفتم و آن را خواندم.

برایم نوشته بود:

آخرین باری که نگاهم به چشمانت افتاد با خود گفتم که برای باز دیدن این نگاه هر چه از توانم ساخته باشد انجام خواهم داد. بر عهدی که با خودم بستم پا برجا هستم اما افسوس که دست تقدیر در بزنگاهی تیره و تار قرارم داده است. شاید نبردی که در میانه آن قرار دارم به پیروزی و بازگشتم به سوی تو نینجامد. کور سویی از امید اما در دلم می تابد.

اگر من به سویت بازگشتم که روزها و سالها را پر می کنم از صحبت با تو و بودن در کنارت. این بزرگترین هدیه یزدان بمن خواهد بود.

اما اگر تقدیر بر این بود که از این نبرد زنده بیرون نیایم می خواهم بدانی که روح من همواره در کنارت خواهد بود تا روز دیدار در دنیای بعد از مرگ. اگر من باز نگشتم روزگار را به نیکی و خوشی سپری کن و هرگز بر این مرگ افسوس نخور که در راه دفاع از سرزمینم بوده است. هرگز نمی توانم تصور کنم که محبویی بالاتر از تو برایم در این دنیا وجود داشته باشد. دوستت دارم و بدرود اگر در این دنیا فرصت دیدارت را نیافتم.

چند ماهی گذشت و من نمی توانستم به زندگی عادی برگردم. طهمورث و پریچهر و البته هژیر مثل پروانه به دورم می گشتند اما فایده ای که باید را نداشت. من آن دیگری را می خواستم. حالا دیگر می دانستم که من مهران را می خواستم. اگرچه سر تا پای وجودم پر بود از احترام به شاهین. ولی روگردانی من از مهران بود که اینهمه عذاب به بار آورده بود. حس انتقام از مهران بود که در نهایت با تحریک من او را به میدان جنگ کشاند. نمی توانستم خودم را ببخشم. نمی توانستم دست از سرزنش کردن خودم بردارم.

در این بین سرشار بودم از غم بخاطر مرگ شاهین و دیگر دلاور مردان سرزمینم و مملکتی که زیر یورش و تاخت و تاز مهاجمان و دیوان بود. مدام اخبار از پیشروی اعراب به داخل ایران شهر و به

سمت تیسفون به گوشمان می رسید و همه پریشان حال و در اضطراب گرفتار شده بودند. حالا دیگر شکی نداشتیم که هرچه مهران برایم گفته بود در حال وقوع بود.

دیری نپایید که به این فکر افتادیم که از شهر و دیارمان بگریزیم. اتفاقات آنقدر سریع می افتادند که فرصتی برایمان نبود تا آنها را حلاجی و باور کنیم. هژیر پیشنهاد کرد که به سمت شرق و سیستان برویم. طهمورث می گفت بهتر است به خراسان برویم. من اما بیاد داشتم که پیشنهاد مهران برای روز مهاجرت شمال کشور و کوهستانهای اطرافش بود. بهمین خاطر اصرار کردم که باید به سمت شمال کشور برویم. طهمورث موافق نبود اما هژیر او را راضی کرد که به حرف من گوش دهد.

در مدت چند ماهی که بسیار بر من سخت گذشت هژیر لحظه ای از من غافل نبود. بیشتر از هر کسی از من پرستاری کرد و حالا دیگر توانسته بود کمی به من نزدیک شود. خودم از سر ناچاری راه را برایش باز گذاشتم. از او بعنوان مخدری برای فراموش کردن غم هایم استفاده کردم. با احوالی که داشتم باید راهی برای چنگ زدن به زندگی پیدا می کردم. وگرنه دیوانه می شدم. دو انتخاب بیشتر نداشتیم. مرگ یا یافتن راهی برای سپری کردن زندگی. من شهامت اولی را نداشتیم و دومی را انتخاب کردم.

با خبر محاصره تیسفون ما تصمیم به رفتن گرفتیم. اگر بیشتر صبوری می کردیم ممکن بود هرگز مجالی برای گریز نمی یافتیم. از طرفی اخبار ترسناکی از شهرها و روستاهایی که تصرف شده بودند به گوشمان می رسید. مهاجمین بسیار بی رحم و مروت بودند. هرجا با مقاومت مردم روبرو می شدند خانه ها را آتش می زدند، مردها را گردن می زدند و به زنان و حتی کودکان تجاوز می کردند.

حتی در چندین شهر با اینکه مردم تسلیمشان شده بودند و امان گرفته بودند باز هم دست به تجاوز و قتل و غارت زده بودند. نیرنگ و دروغ در ذاتشان بود.

اموال مردم را به تاراج می بردند و همه چیز را تصاحب می کردند. مرد خانه را می کشتند و همسرش را به کنیزی می گرفتند. زنها را جزو غنیمت و دارایی به حساب می آوردند. خزانه های شهرها را غارت می کردند و برای خلیفه شان می فرستادند. کتابها را می سوزاندند و تبلیغ آئین خودشان را می کردند. در یک کلام ایران شهر زیر تیغ قومی مهاجم و به دور از تمدن در حال ویرانی بود. چه دلاورمردانی که در خون خویش غلطیدند، چه شیر زنان اصیلی که به اسارت و کنیزی درآمدند و چه ظلمها که بر پیر و جوان شد.

در نهایت ما شهر و دیار خود را ترک کردیم و به سمت کوهستانهای شمال کشور به راه افتادیم. در این سفر پدر و مادرم ما را همراهی نکردند. هرچقدر اصرار کردیم پدرم حاضر به ترک شهر ری نشد. او معتقد بود که این فتنه خنثی خواهد شد و اعراب هرگز دستشان به تاج و تخت پادشاه ایران نخواهد رسید. مادرم نیز در کنار او ماند. آذرنوش و همسرش و فرزندانسان هم که از تیسفون به ری آمده بودند با ما همسفر شدند.

در آن روز جمع ما هجده نفر بود. خانواده هژیر به همراه من و طهمورث و چند نفری از دوستان و همشهری هایمان کاروانی تشکیل دادیم و به سمت کوهستانهای شمال کشور رفتیم. در مسیر از چندین شهر و روستاهای زیادی عبور کردیم. مقصدمان را درست نمی دانستیم. در نظر داشتیم به مکانی خوش آب و هوا و دورافتاده برسیم. جایی که همه برای شروع یک زندگی در تبعید و به دور از هیاهوی جنگ توافق کنند.

هژیر که در اصل رئیس کاروان محسوب می شد به من گفت هر جا که نظر من باشد مستقر خواهیم شد. روزها به رفتن ادامه می دادیم تا اینکه من از جایی خوشم آمد. منطقه ای بکر بود شامل تعدادی روستا در میان کوهستان. آرامشی را در فضایش حس می کردم که در هیچ کجای سفر آن را تجربه نکرده بودم.

در نهایت همه توافق کردند که همانجا ماندگار شویم. مردم ساده و بی آلاشی داشت. بیشترشان کشاورز بودند. به دور از هر هیاهویی صبح تا غروب مشغول به کار بودند. یک حاکم محلی داشتند که مرد نیکو صفت و خردمندی بود. مردمانش ما را با آغوش باز پذیرفتند و برای ساخت خانه به ما کمک کردند. بعد از چند ماه در کنارشان مشغول زندگی شدیم و ما نیز از ساکنان آن دیار شده بودیم.

زمین گرفتیم و کشاورزی کردیم. بز و گوسفند پرورش دادیم و زودتر از آنچه تصور می کردم به یک زندگی روستایی عادت کردیم. من شب ها برای زنان روستایی که با آنها دوست شده بودم کتاب می خواندم. شروع کردم به یاد دادن خواندن و نوشتن به مردمان روستا. هژیر پستی در حکومت محلی برای خودش دست و پا کرده بود. طهمورث و پریچهر از کشاورزی و دامداری خوششان آمده بود. آنها بزودی صاحب فرزندی پسر شدند. طهمورث نام پسرش را شاهین گذاشت.

فرزند اول من و هژیر دختر بود. قرارمان این بود اگر دختر شد نامش را هژیر انتخاب کند و اگر پسر بود هرچه من می گفتم. نامش را هژیر شهنواز گذاشت. ما تاب و توان شنیدن اخبار بدی که از مملکت می رسید را با سرگرمی هایی که یک زندگی ساده فراهم می کرد در خود ایجاد کردیم و سالیان درازی را در همانجا ماندیم. خب در آنجا هم اتفاقات زیادی را تجربه کردم. خوب و بد. ولی میلی به گفتنش ندارم. آنچه می خواستم را گفتم. فکر می کنم کافیست نادر. داستان من به پایان رسیده است.

● مایا! می توئم سوالی بپرسم؟

◆ بله. بپرسید.

● فرزند پسری نیاوردید؟

◆ می خواهی بدانی چه نامی را برایش انتخاب کرده بودم؟

● بله.

◆ فرزند سوم ما پسرکی زیبا و با استعداد بود. نامش را مهران گذاشتم.

● لبخندی زدم و پرسیدم: هژیر مخالفتی نکرد؟

مایا خندید و جواب داد: نه، او به چیزی که می خواست رسیده بود.

◆ آیا زندگی شادی در اون روستا داشتی؟

مایا در چشمانم زل زد، نفسی عمیق کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:

فقط توانستم تا پایان عمرم مدام از دست غم فرار کنم. غمی که در وجودم ریشه داشت. ریشه ای که از جا در آمدنی نبود.

راستی نادر حالا باید برسیم به دینی که من به تو دارم.

جواب دادم: تو دینی بمن نداری مایا. داستان تو که قرار است به قلم من نوشته شود بزرگترین هدیه ای بود که بمن دادی.

مایا شروع به تکان دادن انگشت اشاره اش کرد و گفت: نه مهران! ببخشیدا نادرا نباید زیر قول و قرارمان بزنیم. دیگر دوست ندارم عهدی را که می بندم بشکنم. بگذار به حرفم پایبند باشم. و بعد برایم مکانی را در منطقه الموت که گنجینه را دفن کرده بود توصیف کرد. با نشانه های دقیق و گفت که اگر نیاز باشد نشانه های بیشتری هم خواهد فرستاد تا مطمئن شود که به گنجینه دست پیدا می کنم.

از رفتارش فهمیدم که وقت خداحافظی رسیده بود. نگاه از من بر نمی داشت. نگاهی مهربان و رازآلود. دوست نداشتم او را ترک کنم. ولی چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. مایا از جا بلند شد و به سمتم آمد. دستش را روی صورتم گذاشت و به آرامی پیشانی ام را بوسید. این کارش من را غرق در خوشی و آرامش کرد. بعد درحالی که به آرامی دستش را از روی گونه هایم می کشید به سمت پهلوی قایق رفت. پاهایش را داخل آب فرو برد و بعد به داخل دریاچه رفت. سپس برگشت و لبه های قایق را با دست گرفت. نگاه از من بر نمی داشت. در حالیکه تا شانه هایش در آب فرو رفته بود یکی از دستانش را در سینه اش برد و گردنبند جواهر نشانش را از سر در آورد و در مشتش گرفت.

از او پرسیدم: مایا چکار میکنی؟

جواب داد: اینبار من می روم و تو به زندگی برمی گردی.

معنای حرفش را درست متوجه نشدم. بعد دستش را که مشت کرده بود به سمتم دراز کرد. می خواست گردنبندش را به من بدهد. دستم را زیر مشتش گرفتم و مایا مشتش را باز کرد. حالا گردنبند جواهر نشانش در دستان من بود. مایا آخرین نگاه و لبخندش را بمن هدیه داد و دستانش را به آرامی از لبه قایق برداشت.

جواهر را نگاه نکردم. به لبه قایق رفتم. مایا به آرامی شروع به رفتن زیر آب کرد. در حالیکه هنوز هم من را نگاه می کرد. هنوز او را بخوبی می دیدم. چشمانش باز بود. ناگهان نگاهی به جواهر انداختم. چشمانم از حلقه بیرون زد. بدنم در کسری از ثانیه یخ کرد.

این همان جواهر بود که من در رویای نیمه کاره ام در دستانم گرفته بودم تا حکاکی کنم. همان نگین عقیق سرخ بود. با طرحی از سیمرغ که بر رویش حکاکی کرده بودم. معنای آن رویای نیمه کاره را در لحظه ای فهمیدم.

از لبه قایق خم شدم و دستم را در آب فرو بردم. می خواستم مایا را بگیرم و بالا بکشم ولی دیگر دستم به او نمی رسید. به سرعت نگاه آخری که می توانستم را به مایا که در آب پایین می رفت انداختم. نگاهی بسیار متفاوت از آنچه قبلا بعنوان نادر به او داشتم.

از اولین لحظه او برایم آشنا و دوست داشتنی بود و در آن لحظه دانستم که مهران هم خودم بودم. مایا دیگر در آب دیده نمی شد و به اعماق تاریک دریاچه رسیده بود. مات و مبهوت برگشتم. سر جایم نشستم. آهی کشیدم و گردنبندها را با دستم بر روی قلبم فشردم. چشمانم را بستم و در ذهنم از او خواستم که بازگردد. کم کم با آواز پرندگان به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم روزان روبرویم نشسته بود. بمن خیره شده بود. من هنوز مات و مبهوت بودم. انگار حرفی برای گفتن نداشتم.

چیزی در درونم متولد شده بود و تمام حواسم به آن بود. احساس جدیدی را در وجودم تجربه می کردم. همان احساس آرامشی که در وجود خودم در آن رویا بود. آرامشی که در وجود مهران بود.

پایان

کتابخانه / شهریور ماه ۱۴۰۴

نام نویسنده درج شده بر روی جلد کتاب مستعار است. هویت اصلی نویسنده در معنای کد زیر می باشد:

(A.M.27.1.6.F.SH.1.8.3.8.6.SH.E.5.3.2.T.N)

این کتاب را مابین اسفند ماه سال ۱۴۰۱ تا شهریور ۱۴۰۴ به نگارش در آوردم. در فکرم دنباله ای را برای کتاب متصورم که در نهایت یک سه گانه را تشکیل می دهد. اما امروز نمی دانم که آیا چنین خواهد شد یا خیر. باید دید چه پیش می آید ...

کتاب را رایگان به هموطنانم در سراسر جهان تقدیم می کنم. و دوست دارم که آن را به دیگران هم هدیه بدهید و اگر مورد پسندتان بوده برای انتشار بیشترش کاری که می توانید را انجام دهید. حتی ایرادی برای چاپ نسخه های کاغذی آن هم وجود ندارد. بشرطیکه چیزی کم و زیاد نشود و این صفحه نیز در پایانش موجود باشد. ولی رضایت ندارم که دخل و تصرف یا اقتباسی از آن شود و یا فیلم نامه ای از آن نگارش شود.

لطفا پس از مطالعه کتاب، نظرات و نقدهای خود را برای من ارسال کنید. این کار، فارغ از نقد و نظر مثبت یا منفی به معنای اهمیت دادن به این کتاب می باشد و برای نویسنده مشوق و ارزشمند است.

آیدی نویسنده در تلگرام : @arman_shayygan

اگر کتاب را دوست داشتید و مفید ارزیابی کردید ، لطفا آن را به دیگران هدیه دهید. این کار شما به معنای قدردانی از نویسنده خواهد بود.